

در دفاع از رئالیسم انتقادی^۱

جاناناتان جوزف

برگردان: آیدین ترکمه

درآمد

این مقاله نقش رئالیسم انتقادی را به عنوان مبنایی کمک‌کننده برای علوم و اینکه آیا می‌تواند استفاده‌ای برای تحلیل مارکسیستی داشته باشد، باارزیابی می‌کند. در این راستا به برخی از مسائل مطرح شده در مباحثات بین نظریه‌پردازان مکتب تنظیم^۲ و اوپن مارکسیست‌ها^۳ یا مارکسیست‌های غیرجزمی پرداخته می‌شود. البته توضیح داده می‌شود که این مباحثات به طور شایسته گستره‌ی رئالیسم انتقادی را پوشش نمی‌دهند. اگر چه رد رویکرد تنظیم ضروری است اما افزون بر آن لازم است که شکل‌های تنظیم و استراتژی‌های هژمونیک را بر مبنای این واقعیت که جهان اجتماعی به نحوی پیچیده لایه‌مند است تحلیل کرد. با این حال این لایه‌مندی همچنین بیانگر تضادهای مسلط درون سرمایه‌داری و مرکزیت مبارزه در شکل‌دادن به جهان اجتماعی است.

در سال‌های اخیر علاقه‌ی رو به افزایشی به مکتب رئالیسم انتقادی و به‌طور خاص ایده‌های روی باسکار در میان اقتصادسیاسی‌دان‌های رادیکال وجود داشته است. این علاقه هرازگاهی در ژورنال سرمایه و طبقه پدیدار شده است که عمدتاً بر مبادله‌ی فکری بین باب جسوپ و جان هالوی، ورنر بونفلد و ریچارد گان (۱۹۸۸)، متمرکز بوده است هر چند مقالات دیگری نیز در کار بوده‌اند که به ویژه می‌توان به لاورینگ (۱۹۹۰)، کانت^۴ (۱۹۹۲) و مگیل (۱۹۹۴) اشاره کرد.

ادعای این مقاله این است که مباحثات بین جسوپ و هالوی، بونفلد و گان اگرچه مهم‌اند اما راهنمای معتبری درباره‌ی شایستگی‌ها یا کاستی‌های رئالیسم انتقادی نیستند. اولن به خاطر اینکه جایگاه رئالیسم انتقادی به طور کامل در آن‌ها بررسی نمی‌شود – آن‌ها همیشه صرفن‌گیزی به رئالیسم انتقادی می‌زنند بی‌اینکه هیچ‌گونه تمایزی بگذارند بین رئالیسم انتقادی به عنوان یک روش‌شناسی و کاربست خاص آن. دومن به این خاطر که دست کم در نمونه‌ی جسوپ این کاربست خاص در خصوص نظریه‌ی تنظیم است. در نتیجه رئالیسم انتقادی نه بر مبنای شایستگی‌های خودش بلکه معمولن بر مبنای ضعف‌های مفروض استدلال‌های جسوپ و نظریه‌ی تنظیم ارزیابی می‌شود. افزون بر این اینطور فرض می‌شود که جسوپ بسیار مرهون رئالیسم انتقادی است. اما در واقع او فقط به ندرت به رئالیسم انتقادی ارجاع می‌دهد و می‌توان استدلال کرد که نوعی ناسازگاری وجود دارد بین مولفه‌های رئالیسم انتقادی از یک سو و نظریه‌ی تنظیمی که او از آن دفاع می‌کند از سوی دیگر. سومن اینکه استدلال‌های عمده علیه رئالیسم انتقادی برآمده از یک جهت‌گیری نسبتن غیرارتدکس‌اند. گان، بونفلد و هالوی همراه با سایکوپدیس خود را «مارکسیست غیرجزمی» می‌نامند و نقد خاصی را نه فقط بر رئالیسم انتقادی بلکه بر تمام اشکال «فرانزیه» یا استدلال فلسفی وارد می‌کنند. این رویکرد، دوباره ما را به مساله‌ی تلاش برای تفکیک بین روش رئالیسم انتقادی (یا ادعاهای فلسفی‌اش) از کاربستش بر علم اجتماعی بازمی‌گرداند.

این مقاله اولین قاعده‌ی مارکسیسم غیرجزمی را رد خواهد کرد و خواهد کوشید روش رئالیسم انتقادی را از شکل‌های مختلف کاربستش تمییز دهد. بی‌تردید سرشت امر اجتماعی بیانگر آن است که روش و کاربست شدیدن در هم تنیده‌اند. با این حال مشخصن این امکان وجود دارد که بین ادعاهای فلسفی رئالیسم انتقادی و خطاهای نظریه‌ی تنظیم تمایز بگذاریم.

مساله در واقع تعریف دقیق چپستی رئالیسم انتقادی و ماهیت رابطه‌اش با مارکسیسم است. من از شکلی بسیار ساده از رئالیسم انتقادی دفاع می‌کنم که همچون یک «مبنای کمک‌کننده‌ی فلسفی» به علوم (که مارکسیسم یکی از آنها است) عمل

^۱. این مقاله برگردانی است از متنی با مشخصات کتاب‌شناختی زیر:

Joseph, Jonathan (1998): "In Defence of Critical Realism", *Capital & Class* 22: 73, pp. 73-106.

باید از دوست خوبم کامیار رئیس‌فر تشکر کنم که بخش‌هایی از ترجمه را با من اصلی مقابله کرد. پیشنهادات او همواره آموزنده است.

² Regulation school

³ Open Marxists

⁴ Kanth

می‌کند. با پذیرش این رویکرد، پروژه‌های بلندپروازانه‌تر روی باسکار را — که در کتابش با عنوان دیالکتیک آمده است — صراحتاً رد می‌کنم که در آنها می‌کوشد به حوزه‌ی علم اجتماعی وارد شود. چنین پروژه‌هایی از دید من باید رد شوند به این خاطر که نمی‌خواهند به واسطه‌ی فلسفه به مارکسیسم کمک کنند بلکه می‌خواهند جایگزین مارکسیسم به عنوان شکلی از تحلیل شوند. من همچنین کارهای صریح‌تر «اقتصاد رئالیستی انتقادی» را که شامل کارهای افرادی همچون تونی لاوسن می‌شود نادیده می‌گیرم زیرا دوباره ما را به وادی مسأله‌ی پیچیده‌ی روش‌شناسی در برابر کاربست می‌کشاند.

دلمشغولی من در اینجا بررسی ارزش رئالیسم انتقادی و نیز سودمندی‌های احتمالش برای مارکسیسم است. در نتیجه به نقش آن به عنوان یک مبنای پشتیبان فلسفی، و ادعاهای هستی‌شناسانه‌ای که در پی دارد می‌پردازم. پس از آن به برخی از مباحثات جاری در نظریه‌ی اقتصادی می‌پردازم و بین نظریه‌ی تنظیم و یک رویکرد ممکن مبتنی بر رئالیسم انتقادی تمایز می‌گذارم که نشان می‌دهد چگونه می‌توان شکل‌های تنظیم را فهمید. در این راستا به خودم اجازه می‌دهم تا رئالیسم انتقادی را چنان بگسترانم که برداشتی از هژمونی را نیز بر مبنای فهم هژمونی به عنوان یک لحظه‌ی سیاسی در فرآیند بازتولید/دگرگونی شامل شود. مفهوم هژمونی در حال حاضر^۱ در متون رئالیستی انتقادی غایب است اما از دید من ابزاری حیاتی برای فهم رابطه‌ی بین ساختار و عاملیت است که خود مسأله‌ای است که دقیقاً در کانون رئالیسم انتقادی قرار دارد.^۲

روش‌شناسی

مارکسیست‌ها دیسپلین‌های دانشگاهی مانند جامعه‌شناسی، سیاست و اقتصاد را به رسمیت نمی‌شناسد. از دید مارکسیست‌ها ادعاهای این دیسپلین‌ها در خصوص جایگاه علمی‌شان دروغین و ناقص است. مارکسیسم تنها نظریه‌ای است که می‌تواند تحلیلی علمی از جامعه ارائه دهد. دیسپلین‌هایی مانند جامعه‌شناسی، ایدئولوژی را در قالب آلترناتیوی در برابر مارکسیسم پیش می‌کشند در حالی که به هیچ وجه چنین آلترناتیوی وجود ندارد.

ریچارد گان در نقدش بر رئالیسم انتقادی بحثش را تا به رد فلسفه نیز می‌گستراند. او می‌نویسد که چپ مارکسیستی نیازی به فلسفه ندارد، یا به بیان دیگر هیچ شکاف مفهومی‌ای وجود ندارد که فلسفه بتواند آن را پر کند (Gunn, 1989: 85). در واقع مارکسیسم به واسطه‌ی یک فرایند نظریه‌پردازی به لحاظ پرکتیکال بازتابی، خودش را تنظیم می‌کند.

من با ایده‌ی نظریه‌پردازی به لحاظ پرکتیکال بازتابی یا نقد درون‌ماندگار مخالف نیستم. همچنین قبول دارم که مارکسیسم تنها علم اجتماعی اصیل است. اما مارکسیسم تنها علم موجود نیست. اگر ما فلسفه را در رابطه با علوم دیگر در نظر بگیریم آنگاه به این آسانی نمی‌توان آن را کنار گذاشت. فلسفه در رابطه با علم اجتماعی شدیداً با خود علم مارکسیسم در هم تنیده است (به ویژه به خاطر وجه مفهومی جامعه). با این حال فلسفه را نمی‌توان به مارکسیسم فروکاست زیرا فلسفه با علوم دیگر مانند فیزیک، زیست‌شناسی، ریاضیات یا روان‌شناسی نیز در رابطه است.

رئالیسم انتقادی مهم است زیرا به روابط بین فلسفه و علم در این معنای عام‌تر می‌پردازد. در واقع اولین کتاب باسکار یعنی یک نظریه‌ی رئالیستی علم به ندرت به علم اجتماعی می‌پردازد اما می‌کوشد روشی را برای فهم علم طبیعی تدارک ببیند و جایگاه روش‌ها و مدعاهای آن را تعیین کند. باسکار در آنجا فلسفه را همچون مبنایی پشتیبان برای علوم می‌فهمد یعنی همچون یک تولیدکننده‌ی دانش مرتبه‌ی دوم [به تعبیری، دانشی است در سطحی بالاتر و اساسی‌تر]. این مهم است زیرا زمانیکه می‌کوشیم اغتشاش‌های نظریه‌ی مارکسیستی را بکاویم به ابزاری نیاز داریم که عمیقاً به خود پرکتیکس علمی مرتبط باشد اما تقلیل‌پذیر بدان نباشد. اگر این تمایز بین مارکسیسم و فلسفه را کنار بگذاریم آنگاه ناگزیر هرگونه امیدی را در خصوص بررسی انتقادی روش مارکسیسم را نیز از بین می‌بریم.

^۱ توجه شود که این مقاله در سال ۱۹۹۸ منتشر شده است.

^۲ نوشته‌های خود باسکار درباره‌ی هژمونی محدودند و او به جای آنکه موقعیت مادی هژمونی را در فرایند دگرگون‌سازی بازتولید ارزیابی کند این مفهوم را به مبارزات هرمنوتیکی محدود می‌کند (برای مثال نگاه کنید به Bhaskar, 1993: 62). کتاب‌های مهم‌تر در این خصوص افزون بر کار جوسپ، کتاب استیو موررا درباره‌ی رئالیسم گرامشی (Morera, 1990) است.

اهمیت رئالیسم انتقادی در توضیح روش‌شناسی مارکسیستی را می‌توان در پنج استدلال خاص مشاهده کرد – تقدم هستی‌شناختی، تمایز بین ابعاد گذرا و ناگذرا، نقد فعلیت‌گرایی، طبیعت‌گرایی انتقادی و مدل فعالیت اجتماعی دگرگون‌ساز^۱.

(۱) تقدم هستی‌شناختی

رئالیسم انتقادی بر تقدم هستی بر اندیشه تأکید می‌کند. این رویکرد، پژوهش را از شناخت‌شناسی (نظریه‌ی دانش/شناخت) به هستی‌شناسی (نظریه‌ی هستی) منتقل می‌کند. در نتیجه رئالیسم انتقادی بر مبنای این‌که دانش ممکن و معنادار است، می‌پرسد این گزاره چه پیش‌فرضی درباره‌ی خود جهان دارد؟ آیا شناخت جهان نشان می‌دهد که جهان فهم‌پذیر و در نتیجه دارای یک سامان/نظم است؟ آیا پرکتیس علم به ساختار جهان مرتبط/متصل نیست؟

علم‌بودگی بر توانایی یک نظریه در تشریح ابژه‌های اجتماعی یا طبیعی مبتنی است. دانش/شناخت می‌تواند به موازات آنکه یک نظریه جایگزین دیگری می‌شود پرورش یابد یا تغییر کند. اما برای آنکه چنین چیزی معنادار باشد، باید تمایزی هستی‌شناسانه بین شناخت و ابژه‌اش وجود داشته باشد. اگر قرار است تغییر علمی معنادار باشد باید یک قلمرو هستی‌شناسانه مستقل از دانش/شناخت ما از آن وجود داشته باشد.

این یک تمایز بنیادین است که رئالیسم انتقادی را از شکل‌های سوژکتیویستی فلسفه‌ی مارکسیستی مجزا می‌کند. پروژه‌ی رئالیستی انتقادی مسیر بسیار متفاوتی را نسبت به اکثر شکل‌های فلسفه‌ورزی مارکسیستی پی می‌گیرد^۲. رئالیسم انتقادی به جای آغاز از جهان اجتماعی، از فهم جهان طبیعی و روش‌های علمی متناسب با آن شروع می‌کند. مزیت چنین آغازگاهی، وضوح در تبیین تمایز بین دانش علمی و جهان طبیعی‌ای است که این دانش می‌کوشد آن را توضیح دهد.

امکان طبیعت‌گرایی – دومین کار باسکار که بیانگر گذار از فلسفه‌ی علم طبیعی به علم اجتماعی است – این پرسش را طرح می‌کند که تا کجا می‌توان جامعه را همانند طبیعت مطالعه کرد؟ بیشتر فلسفه‌های علم اجتماعی به چنین پرسشی نمی‌پردازند. آنها در نتیجه پرسش کلیدی تمایز بین دانش ما از جهان اجتماعی و خود ساختارهای اجتماعی را که فروکاست‌پذیر به این دانش نیستند، نادیده می‌گیرند. ناتوانی در تمایزگذاری شایسته بین ساختارهای اجتماعی و دانش اجتماعی، و ناتوانی در تصریح تقدم هستی‌شناختی ساختارهای اجتماعی بر دانشی که ما از آنها داریم به تمرکز بر مسائل سوژکتیو مختلفی مانند آگاهی طبقاتی، قصدیت/نیت‌مندی انسانی، بیگانگی، شی‌وارگی و خودانگیختگی به قیمت نادیده‌گرفتن تحلیل ساختارهای ابژکتیو جامعه‌ی سرمایه‌دارانه راه می‌برد (که در کارهای لوکاچ، کرش، مارکوزه، سارتر، هابرماس و ... مشهود است).

رئالیسم انتقادی تفکیک اندیشه و ابژه را به تمایز بین پرکتیس و ساختار می‌گستراند. فرایند شناخت در نهایت فقط یک شکل از پرکتیس اجتماعی است. در واقع خود شناخت/دانش را می‌توان به چندین زیرپرکتیس – علمی، زیبایی‌شناختی، تکنیکی، زبان‌شناختی و ... – تقسیم کرد. به بیان دقیق‌تر باید گفت که این پرکتیس‌های مختلف با همدیگر همپوشانی دارند.

با این حال دقیق‌تر همانطور که ساختارهای اجتماعی، فروکاست‌پذیر به شناخت ما از آنها نیستند، ساختارهای اجتماعی را همچنین نمی‌توان به پرکتیس‌ها یا قواعد خاصی تقلیل داد (مشکلی که تحلیل ساختاربندی گیدنزی وجود دارد). ساختارهای اجتماعی به واسطه‌ی پرکتیس‌های انسانی بازتولید می‌شوند اما ساختارها ویژگی‌هایی نوپدید دارند. یک رویکرد علمی بر مطالعه‌ی این ساختارها، بازتولید و درهم‌تنیدگی‌شان مبتنی است.

(۲) ابعاد گذرا و ناگذرا

باسکار به منظور پروراندن این تمایز بین شناخت‌شناسی و هستی‌شناسی مفاهیم گذرا و ناگذرا را بسط می‌دهد.

شناخت ما از جهان، گذرا است. این شناخت به نحوی فعالانه در مجموعه‌ای از نظریه‌ها تجسم می‌یابد که نوعی ماده‌ی خام را برای پرکتیس علمی فراهم می‌کند. این شناخت گذرا با علت مادی ارسطویی یا دانش پیشاپیش تأسیس‌شده متناظر است که به منظور تولید دانش جدید به کار گرفته می‌شود. این بعد گذرا دربرگیرنده‌ی نظریه‌ها، مدل‌ها، روش‌ها، فکت‌های تأسیس‌شده است (Bhaskar, 1997: 21). علم اگرچه ابعاد ناگذرا را مطالعه می‌کند اما خود یک ابژه‌ی گذرا تولید می‌کند.

¹The transformational model of social activity

^۲. برای شرحی از تبارشناسی رئالیسم انتقادی و موارد پیشین دیگر نگاه کنید به «رئالیسم انتقادی چیست؟» (در Bhaskar, 1989b: 180-193).

این بعد ناگذرا همان چیزی است که علم به دنبال مطالعه‌ی آن است. ابژه‌های ناگذرای دانش آن ساختارها، فرایندها و سازوکارهایی هستند که مستقل از ما در وضعیتی نسبتاً پایدار وجود دارند. در نتیجه اگرچه علم یک فرایند گذرا با دانش پیشینی/مقدم^۱ است که به فعالیت انسانی وابسته است، ابژه‌هایش، ابژه‌هایی ناگذرا هستند که نه به دانش پیشینی و نه به فعالیت انسانی وابسته‌اند. همانطور که باسکار می‌گوید:

ابژه‌های ناگذرای شناخت عموماً نسبت شناخت ما از آنها ثابت هستند؛ آنها چیزها و ساختارهای واقعی، سازوکارها و فرایندها، رویدادها و امکان‌های جهان هستند؛ و عمدتاً کاملن مستقل از ما هستند ... آنها ابژه‌های ناگذرا، و مستقل از کشف و پژوهش علمی به شمار می‌روند (Bhaskar, 1997: 22).

جهان ناگذرا عمدتاً جهانی فراعلمی است که از ساختارها و سازوکارهایی تشکیل شده است که نسبتاً پایدارند. این است که پرکتیس علمی را ممکن می‌کند. تشخیص قوانین و روابط علمی بر این فراعلمیت بودگی^۲ نسبتاً پایدار بعد ناگذرا مبتنی است. به این ترتیب می‌توان استدلالی هستی‌شناسانه را طرح کرد بدین مضمون که پژوهش علمی، فهم‌پذیر است و این، ساختارمندی جهان را و اینکه این ساختارها، فرایندها و سازوکارهای فراعلمی نسبت به تحقیق گشوده‌اند، به طور پیش‌فرض در خود دارد. در واقع آنچه که علم را امکان‌پذیر می‌سازد این فکت است که جهان ساختارمند است.

این رویکرد پیامدهای رادیکال برای همه‌ی نظریه‌های علم دارد. بایستی تمایز گذاشت بین تشخیص‌گذار قوانین علی و خود سازوکارهای علی ناگذرا. برای مثال تمایزی وجود دارد بین نظریه‌ای که گرایش نزولی نرخ سود را مطالعه/مجزا می‌کند و سازوکارهای اقتصادی بالفعلی که در جریان هستند.

آن نظریه‌هایی که فقط بر شناسایی الگویی از رویدادها یا ثابت‌هایی تجربی مبتنی هستند نمی‌توانند به نحوی بسنده سازوکارهای علی عمیق‌تری را شناسایی کنند که این رویدادها را تولید می‌کنند. باسکار به این ترتیب سه سطح متفاوت پژوهش علمی و بنیان‌های فلسفی‌شان را شناسایی می‌کند.

(۳) نقدِ فعلیت‌گرایی

خام‌ترین شکل تجربه‌گرایی جهان را بر مبنای تجربه‌های انسانی تعریف می‌گذارد. این نوع تجربه‌گرایی با ایجاد چنین رابطه‌ی مستقیمی بعد ناگذرای آن ابژه‌هایی را نادیده می‌گیرد که مستقل از تجربه‌ی انسانی وجود دارد. همانطور که باسکار می‌گوید هستی‌شناسی این تجربه‌گرایی بر تجربه، و نظریه‌ی اجتماعی‌اش بر فرد منفعل مبتنی است (Bhaskar, 1997: 242).

این تجربه‌گرایی خام را می‌توان به سهولت رد کرد. رویدادهای بسیاری وجود دارند که به تجربه درمی‌آیند اما با این حال رخ می‌دهند. به این ترتیب هیچ تبیینی از جهان را نمی‌توان به تجربه‌ی ما از آن تقلیل داد.

با این حال این نوع تجربه‌گرایی مبنایی را برای مجموعه‌ی دیگری از دیدگاه‌های فلسفی فراهم می‌کند که باسکار آن را فعلیت‌گرایی می‌نامد. فعلیت‌گرایی می‌پذیرد که رویدادها فارغ از تجربه‌ی ما رخ می‌دهند. با این حال، این شکل از تبیین هنوز به برداشتی هیومی گره خورده است که قوانین علی را به تشخیص همزمانی‌های دائمی رویدادها فرومی‌کاهد. یک چنین رویکردی در فلسفه‌ی علم، و مشخصاً در پوزیتیویسم متداول است. این رویکرد تصویری از جهان را بر مبنای رویدادها یا امور اقیستی ترسیم می‌کند. در نتیجه‌ی جایگاه/مرتبه‌ی نظریه‌های علمی بر این مبنا تعیین می‌شود که آیا می‌توان آن‌ها را به واسطه‌ی نمونه‌های مختلف اثبات یا ابطال کرد یا خیر. اما صرف گفتن اینکه الف، ب را به وجود می‌آورد نمی‌تواند به نحو بسنده سازوکارهای زیربنایی را تحلیل کند که رویدادهای الف و ب را تولید می‌کنند. در واقع تفاسیر هیومی، عملن وجود چنین سازوکارهایی را انکار می‌کنند.

ناتوانی فعلیت‌گرایی در درهم‌آمیزی شرایط بسته‌ای که آزمایش تحت آن رخ می‌دهد، با طبیعت باز جهان واقعی نهفته است. این رویکرد نمی‌تواند این فکت را تبیین کند که بیرون از شرایط بسته‌ی مصنوعن ایجادشده‌ی آزمایش علمی، سازوکارهای بسیاری با یکدیگر در جریانند و برهم‌کنش دارند.

¹ antecedent

² Transfactuality

فعلیت‌گرایی با مبتنی‌کردن تبیینش صرفن بر پیوندها/همزمانی‌های دائمی^۱ در بهترین حالت عملن نمی‌تواند فراتر از وقوع/اتفاق این رویدادها برود. در واقع روایت‌های فعلیت‌گرایانه وجود ساختارهای زیربنایی را انکار می‌کند. نظریه‌های فعلیت‌گرایانه به طور خاص همه چیز را بر حسب اعمال قدرت‌ها می‌بینند. با این حال گشودگی جهان بدان معناست که بخش اعظم قدرت‌ها در چنین فرایندهایی حاضرند و برخی از آنها ممکن است در شرایط خاص واقعیت نیابند.

در واقع تلقی جهان همچون سیستمی بسته آنطور که فعلیت‌گرایی با آن تعریف می‌شود به معنای بی‌نیازی به آزمایش علمی است. بستار^۲ علمی دقیقن بدین خاطر ضروری است که جهان باز و پیچیده است.

بدین ترتیب برداشت رئالیستی، از تجربه‌ها فراتر و به سازوکارهای زیربنایی – یا آنطور که باسکار آنها را می‌نامد سازوکارهای زایا^۳ می‌نامد – توجه نشان می‌دهد. این‌ها ساختارهایی هستند که رویدادها یا قدرت چیزها را تولید می‌کنند. در سیستم‌های باز تعداد بسیار زیادی از این سازوکارها کنار هم عمل می‌کنند. اعمال‌شدن یا نشدن قدرت‌های علی به شرایط خاص، یا آنطور که علم اجتماعی می‌گوید به بزنگاه/ترکیب^۴، بستگی دارد.

این ساختارها و سازوکارها به شیوه‌های متفاوتی عمل می‌کنند و به بیانی (به عنوان گرایش‌ها) ممکن است اعمال بشوند یا نشوند و چیزها را در ترکیب‌های متنوعی تعیین کنند. به این ترتیب جهان خصیصه‌ای چندلایه دارد. از همین رو رئالیسم انتقادی یک رئالیسم عمیق/ژرفانگر است.

رئالیسم انتقادی بر برداشتی از عمق هستی‌شناختی بنا می‌شود. این رویکرد وجود لایه‌ی معینی از ساختارها یا سازوکارها را وضع می‌کند اما به دنبال آن است که از این فراتر برود و توضیح دهد که چه چیزی این‌ها را تولید می‌کند. زمانی که یک لایه از واقعیت توصیف شد گام بعدی باید بررسی سازوکارهایی باشد که زیربنای این سطح توصیف‌شده را تشکیل می‌دهند یا با آن برخورد دارند و همین‌طور تا آخر. این رویکردی رادیکال است که بر فرایندهای امرجنس/نوپیدی و تغییر متمرکز است.

لایه‌مندی جهان به این معنا است که این ساختارها و سازوکارها به شیوه‌ی معینی سامان می‌یابند. خود علم همین را بازتاب می‌دهد؛ برای مثال زیست‌شناسی در فیزیک ریشه دارد و از آن پدید می‌آید. ما همچنین می‌توانیم این نوع لایه‌مندی یا لایه‌بندی را در جامعه ببینیم.

با این حال استدلال تقلیل‌گرایانه را باید رد کرد. امکان ندارد بتوان فرایندی زیست‌شناختی را صرفن بر حسب فرایندهای فیزیکی توضیح داد. همچنین غیرممکن است که رویدادهای سیاسی را صرفن بر حسب شرایط اقتصادی تبیین کرد. لایه‌های متفاوت، قدرت‌های علی‌ای دارند که خاص آنها است و نمی‌توان آن‌ها را به نظم پایین‌تری فروکاست که از آن پدیدار شده‌اند.

بر این اساس کوشش‌ها برای مبتنی‌ساختن تبیین مارکسیستی بر مدل زیربناروبنا منتفی است. جامعه متشکل از انبوهی از ساختارهای لایه‌مند و نوپدید است که در پیوند با یکدیگر هستند و همدیگر را به شیوه‌هایی مکمل و متضاد تعیین می‌کنند. ما استدلال خواهیم کرد که فاکتورهای اقتصادی، بنیادی‌ترین سازوکارهایی هستند که در فورماسیون اجتماعی عمل می‌کنند اما فورماسیون اجتماعی را نمی‌توان به آنها فروکاست.

(۴) طبیعت‌گرایی انتقادی

رئالیسم انتقادی استدلال می‌کند که جهان اجتماعی را می‌توان به شیوه‌های تا حدودی مشابه با جهان طبیعی مطالعه کرد و در نتیجه علم اجتماعی پرکتیسی است که به اندازه‌ی علم طبیعی معتبر است. با این حال باسکار سه تفاوت مهم را برجسته می‌کند (Bhaskar, 1989b: 185-86).

ساختارهای اجتماعی که بر روابط اجتماعی مبتنی هستند به لحاظ هستی‌شناختی متفاوت از ساختارهای طبیعی هستند به این معنا که ساختارهای اجتماعی وابسته به پراکسیس و مفهومند – به این معنا که آنها وابسته به فعالیت انسانی و مفهوم‌پردازی

^۱ Constant Conjunctions

^۲ Closure

^۳ Generative

^۴ Conjunction

انسانی از آن فعالیت‌اند. ابژه‌های علم اجتماعی بدین ترتیب سرشتی تاریخی دارند و بسیار خاص‌تر از ابژه‌های علم طبیعی‌اند. علم اجتماعی، قانون‌مانند اما تاریخی است.

با این حال طبیعت‌گرایی انتقادی تأکید می‌کند که اگرچه ساختارهای اجتماعی وابسته به پراکسیس و مفهومند اما فروکاستنی به پرکتیکس و برداشت‌های ما نیستند. ساختارهای اجتماعی به لحاظ هستی‌شناختی از فعالیت‌هایی که بر آنها حاکمند و نیز از برداشت‌های ما از آنها متمایزند. بازتولید ساختارهای اجتماعی عمدتاً پیماد غیرتعمدی کنش‌های تعمدی است. تمایز روشنی وجود دارد بین قصدها/نیت‌ها و فعالیت‌های عامل‌ها/ایجنس‌های اجتماعی و تأثیرات این فعالیت‌ها بر بازتولید ساختارهای اجتماعی، درست همانطور که تمایز روشنی وجود دارد برای مثال بین تمایل افراد برای کار و امرار معاش و نقش اجتماعی آنها در بازتولید سیستم کار مزدی. بدین ترتیب رئالیسم انتقادی تمایز بین ساختارهای اجتماعی ناگذرا و دانش و کنش‌های گذرای را که آنها را بازتولید و دگرگون می‌کند، حفظ می‌کند.

علم اجتماعی به لحاظ شناخت‌شناسانه متفاوت است و بر خلاف علم طبیعی غیرممکن است بتوان در آن شرایط بسته‌ای ایجاد کرد که آزمایش در آن رخ دهد. این بدان معناست که اولین ویژگی علم نه پیش‌گویی – همچنانکه در رویکردهای پوزیتیویستی و هیومی وجود دارد – بلکه در عوض تبیین‌گری آن است.

روش رئالیستی انتقادی به عنوان (۱) تحلیل علی یک رویداد، (۲) بازتوصیف نظری علت‌های تشکیل‌دهنده، (۳) فرایندهای استدلال معکوس^۱ از رویدادها یا حالت‌های تشکیل‌دهنده به فرایندهای مقدماتی^۲ که آنها را تولید کرده‌اند و (۴) حذف علت‌های آلترناتیو پیش می‌رود. نظریه باید به طور تجربی بازبینی/آزموده شود.

همچنین یک تفاوت رابطه‌ای وجود دارد بطوریکه علوم اجتماعی بخشی از حوزه‌ی پژوهش خودشان هستند – یعنی محصول خود فورماسیون اجتماعی‌ای هستند که می‌خواهند تحلیلش کنند. به این ترتیب پیوندی وجود دارد بین مفاهیم اجتماعی و ابژه‌های اجتماعی که این مفاهیم به دنبال تبیین آنها اند. در نتیجه سرشت تبیینی علم اجتماعی باید به موازات یک نقد تبیینی پرورش یابد. رئالیسم انتقادی با آشکارکردن کذب ایدئولوژی‌های معین و رابطه‌ی آنها با ساختارهای اجتماعی و پرکتیکس‌های مادی که آنها را تولید می‌کنند مزیتی رادیکال پیدا می‌کند. برای مثال ممکن است با بازاریابی ساختارهای اقتصادی که اقتصاد کلاسیک به دنبال توضیح آنها است نقدی را بر این اقتصاد پروراند.

به این ترتیب سنت هرمنوتیک به درستی بیان می‌کند که علم اجتماعی به یک واقعیت ازپیش تفسیرشده می‌پردازد که از سوی عامل‌های اجتماعی مفهوم‌پردازی شده است. با این حال این سنت بر خطاست زمانیکه علم اجتماعی را به مطالعه‌ی چنین معناها و مفاهیمی فرومی‌کاهد و ساختارهایی را نادیده می‌گیرد که این معناها و مفاهیم به واسطه‌ی آنها پدیدار شده‌اند. بدون یک پژوهش عمیق متمرکز همچنان در سطح هیومی قاعده‌ی حاکم بر پیوندها/همزمانی‌های علی است.

روش طبیعت‌گرایی انتقادی^۳ در تقابل شدید با ادعاهای مکتب اوپن مارکسیسم است که می‌گویند ساختارها صرفن شیوه‌های هستی مبارزه یا آنتاگونیسم‌های فراگیراند. این رویکرد در این گزاره‌ی ورنر بونفلد جمع‌بندی می‌شود که «مفهوم تقدم آنتاگونیسم طبقاتی به طور موثری بیان می‌کند که ساختارها وجود ندارند ... آنها فقط همچون شیوه‌های وجود آنتاگونیسم طبقاتی و در نتیجه همچون فرایند اجتماعی وجود دارند ... به این ترتیب ساختارها همچون چیزها یعنی به عنوان شی‌شدگی روابط انسانی وجود دارند» (in Bonefeld, Gunn and Psychopedis, 1992a: 114).

در مقابل، طبیعت‌گرایی انتقادی استدلال می‌کند که ساختارها و سازوکارها بخش انکارناپذیر جهان طبیعی‌اند و اینکه کارکرد آنها را می‌توان با پژوهش علمی شناسایی کرد. اگر چنین چیزی درباره‌ی جهان طبیعی صادق باشد آنگاه به درستی می‌توان گفت که جهان اجتماعی، که از طبیعت پدیدار می‌شود، نیز تشکیل‌شده از ساختارها و سازوکارهایی است که این‌ها را نیز می‌توان همچون ابژه‌هایی علمی مطالعه کرد. ساختارهای اجتماعی همان اندازه برای جهان اجتماعی بنیادی‌اند که ساختارهای طبیعی برای جهان فیزیکی. هیچ فعالیت اجتماعی‌ای بدون میانجی‌گری ساختارهای اجتماعی نمی‌تواند اتفاق بیفتد. آنها برای

¹ Retroduction

منظور آن است که به جای آنکه از علت‌ها به معلول‌ها پی ببریم از معلول‌ها رو به عقب برویم و به علت‌ها برسیم. م

² antecedent

³ Critical naturalism

ممکن کردن فعالیت اجتماعی، بنیادی‌اند و فارغ از اینکه جامعه بر طبقات مبتنی باشد یا نه به حیات خود ادامه می‌دهند. ساختارهای اجتماعی به جای آنکه صرفن‌شدگی روابط انسانی باشند امکان‌دهنده^۱ نیز هستند هرچند به شیوه‌ای مشخص تعیین‌کننده.

در نتیجه وجود و ضرورت ساختارهای اجتماعی یک فکت فراتاریخی مبتنی بر ویژگی‌های بنیادین معین انسان‌ها همچون حیواناتی اجتماعی است که در کامیونیتی‌ها زندگی می‌کنند و در فعالیت مولد مشارکت می‌کنند و ظرفیتی ارتباطی را در خود پرورانده‌اند. به این ترتیب وجود ساختارهای اجتماعی و پرکتیس‌های اجتماعی، یک مشخصه ضروری وجود زیست‌شناختی ما هستند.

با این حال در حالیکه که وجود ساختارهای اجتماعی یک ویژگی ضروری همه‌ی جوامع است، شکل خاص این ساختارها مشخصه‌ای تاریخی دارد که از مجرای تاریخ انسانی به واسطه‌ی آنتاگونیسم‌های طبقاتی تعیین شده است. با این حال مرکزیت آنتاگونیست‌های طبقاتی نباید ما را به رد دیدگاه طبیعت‌گرایانه‌ی انتقادی سوق دهد که فعالیت اجتماعی همواره به واسطه‌ی ساختارهای اجتماعی رخ می‌دهد و رخ خواهد داد که هم شرط و هم پیامد پرکتیس انسانی‌اند.

(۵) مدل فعالیت اجتماعی دگرگون‌ساز

ساختارهای اجتماعی مستقل از فعالیت‌هایی که بر آنها حاکم‌اند وجود ندارند. با این حال شرایط فعالیت اجتماعی، به نحوی ناگذرا وجود دارند. جامعه پیش از عامل‌های انسانی که آن را بازتولید می‌کنند، وجود دارد و شرطی برای فعالیت آنها است. با این حال اگرچه ساختارها پیش از فعالیت که بر آن حاکم‌اند وجود دارند، به واسطه‌ی این فعالیت (یعنی به واسطه‌ی مبارزه) است که آنها تغییر می‌کنند. باب جسوپ بی‌تردید درست می‌گوید هنگامی که استدلال می‌کند که ساختارها نسبت به مبارزه‌ها پیشینی‌اند. به این معنا که مبارزه‌ها فقط درون یک کانتکتست مفروض/معین رخ می‌دهند – اما به این معنا که این ساختارها خود محصول مبارزه‌های گذشته‌اند (Jessop, 1988).

مدل فعالیت اجتماعی دگرگون‌ساز در تلاش برای به چنگ آوردن رابطه‌ی بین ساختار و عاملیت در برابر برداشت‌های اراده‌گرایانه و شیء‌شده از جامعه طرح می‌شود. لازم نیست که بگوییم رئالیسم انتقادی مخالف تبیین‌های آلتوسری است که عامل‌ها را به حاملان (träger) صرف ساختارها فرومی‌کاهند. ساختارهای اجتماعی به واسطه‌ی فعالیت انسانی وجود دارند اما این فعالیت را تعیین نیز می‌کنند. کنش انسانی ضرورتی به وجود این ساختارهای اجتماعی وابسته است، با این حال خود این ساختارها برای بازتولید به چنان فعالیت‌ی وابسته‌اند. عامل‌ها، برداشت‌هایی از این فعالیت دارند اما آنها ساختارها را نمی‌آفرینند بلکه بازتولید یا دگرگون می‌کنند. این وجود پیشینی شکل‌های اجتماعی مستلزم وجه به‌طور خاص دگرگون‌ساز فعالیت/مبارزه‌ی اجتماعی است. بنابراین:

جامعه هم شرط همیشه‌حاضر (علت مادی) و هم پیامد پیوسته بازتولیدشده‌ی عاملیت انسانی است. و پراکسیس، هم عملکرد، یعنی تولید آگاهانه، و هم بازتولید (معمولاً ناآگاهانه‌ی) شرایط تولید، یعنی جامعه است (Bhaskar, 1989a: 34-35).

این مدل فعالیت اجتماعی دگرگون‌ساز به این ترتیب به ما اجازه می‌دهد تا پراکسیس را درون پیوند ساختارهای اجتماعی مستقر کنیم و با این حال عامل‌ها را به حاملان صرف این ساختارها تقلیل ندهیم. ساختارها تقدم دارند به‌طوریکه مردم در فعالیت آگاهانه اغلب به‌طور ناآگاهانه این ساختارها را بازتولید می‌کنند. با این حال این عامل‌ها پتانسیل درگیر شدن در پرکتیس دگرگون‌ساز، البته درون محدودیت‌های معین را دارند.

یک کارگر ممکن است به‌طور آگاهانه برای تولید یک محصول کار کند. با این حال پیامد ناخواسته‌ی چنین کنشی تولید ارزش اضافی است که در نتیجه به بازتولید روابط استثمارگرانه کمک می‌کند. یک دگرگونی کوچک ممکن است مبارزه برای دست‌مزدهای بالاتر باشد. فعالیت دگرگون‌ساز رادیکال‌تر ممکن است از این وضعیت فراروی کند و خود فرایند تولید را به چالش بکشد. اما فرایندی که این مبارزه به واسطه‌ی آن انجام می‌گیرد به واسطه‌ی مجموعه‌ی پیچیده‌ای از ساختارها، کل‌های

^۱ Enabling

ساختارمند/ساختاریافته^۱ و پرکتیس‌ها میانجی‌گری می‌شود و در نتیجه به پیامد پرکتیکال، مشخصه‌ای نوپدید می‌دهد که نمی‌توان آن را به نیت‌های پرکتیکال اولیه فروکاست.

رنالیسم انتقادی و اندیشه‌ی سوسیالیستی

رنالیسم انتقادی مورد توجه مستقیم سوسیالیست‌ها است به این خاطر که رابطه‌ی بین ساختارهای اجتماعی و فعالیت انسانی را به نحوی رادیکال بر مبنای فعالیت بازتولیدکننده و ظرفیت دگرگون‌ساز، مفهوم‌پردازی می‌کند. رنالیسم انتقادی هم با دیدگاه دلسردکننده‌ی ساختارگرایانه مبنی بر اینکه ساختارها خودشان را بازتولید می‌کنند و همگی قدرت‌مندانه فاصله دارد و هم با دیدگاه انسان‌گرایانه‌ی اراده‌گرایانه که معتقد است هر چیزی را می‌توان بر اساس فعالیت انسانی تبیین کرد. با پذیرش یک دیدگاه طبیعت‌گرایانه‌ی انتقادی در خصوص مدل فعالیت/کنش‌گری اجتماعی دگرگون‌ساز همچنین می‌توانیم آنتاگونیسم طبقاتی را به نحوی مفهوم‌پردازی کنیم که کارمان به حدود افراطی خودانگیختگی یا شیء‌شدگی ختم نشود.

رنالیسم انتقادی استدلال می‌کند که جهان اجتماعی به شیوه‌ی معینی ساختارمند است و اینکه دربرگیرنده‌ی سازوکارهای مولد/زایای مسلطی است که تأثیر قدرت‌مندی را بر فورم‌اسیون اجتماعی اعمال می‌کنند. رنالیسم انتقادی به خوبی نشان می‌دهد که جامعه بر روابط مادی بنیادین مبتنی است و به واسطه‌ی تولید مادی، تخصیص^۲ و کار عمل می‌کند. از این نقطه، گام کوتاهی فاصله است تا یک تحلیل مارکسیستی از شکل خاص این روابط بنیادین.

مدل فعالیت/کنش‌گری اجتماعی دگرگون‌ساز بیانگر آن است که جهان اجتماعی ساخته‌شده از ساختارها است و اینکه این ساختارها باید به واسطه‌ی فعالیت انسانی بازتولید شوند. با این حال این مدل همچنین نشان می‌دهد که جهان اجتماعی، مشخصه‌ای باز/گشوده و لایه‌مند دارد. به خاطر روابط درهم‌تنیده‌ی پیچیده بین ساختارها، سازوکارها و پرکتیس‌های متفاوت، هیچ تضمینی وجود ندارد که بازتولید به نحوی خودکار رخ دهد. چنین دیدگاهی کاملن با نگاه مارکسیستی درباره‌ی روابط بنیادین متضاد در سیستم سرمایه‌دارانه و تحول متضاد فرایندهای آنتاگونیستیک همخوان است.

روابط باز و پیچیده‌ی درون جامعه به این معنا است که فرایند بازتولید ضرورتن مستلزم پویایی‌های مبارزه‌ی طبقاتی مرتبط با دگرگون‌سازی و حفظ^۳ است. این به طرح مساله‌ی استراتژی‌های سیاسی و پروژه‌های هژمونیک می‌انجامد. رنالیسم انتقادی نشان می‌دهد که چگونه چنین استراتژی‌هایی باید بر دگرگون‌سازی مجموعه‌ی خاصی از ساختارهای اجتماعی مبتنی باشند. از لحاظ نظری، این رویکرد نیازمند مطالعه‌ی دقیق چنین ساختارهایی و پروراندن یک نقد درون‌ماندگار است که به برنامه‌ای برای عمل ختم بشود.

نظریه‌ی رنالیستی انتقادی به این ترتیب نه صرفن به عنوان تحلیلی از ساختارها، بلکه به سان نقدی بر این ساختارها و آثارشان پدیدار می‌شود. رادیکالیت‌های این نظریه در تمرکز بر ساختارها و علل زیربنایی و نه صرفن پدیدارها [آنچه ظاهر در حال وقوع است] نهفته است. این نظریه به نیاز به تحلیلی از درهم‌تنیدگی ساختارهای اجتماعی و مشخصه‌ی سلسله‌مراتبی و دیالکتیکی‌شان اشاره می‌کند همچنان که کمک می‌کند تا تعیین‌کننده‌ترین حوزه‌های محل تعارض و سپهرهای کنش را بشناسیم.

تأکیدی که رنالیسم انتقادی بر تحلیل ساختاری دارد همچنین ضعف شکل‌هایی از تحلیل اجتماعی را برجسته می‌کند که بر نگرش یک گروه یا یک «جهان‌بینی» خاص مبتنی‌اند. رنالیسم انتقادی همچنین محدودیت‌های رویکردهایی را آشکار می‌کند که بر نوعی پراکسیس-هستی‌شناسی مبتنی‌اند که جهان را بر مبنای کنش اجتماعی تعریف می‌کنند بدون آنکه این کنش را درون کانتکست ساختارمند، لایه‌مند و متضاد قرار دهند (برای مثال بدترین وجه نظریه‌های نئوگراشیایی). رنالیسم انتقادی دیدگاه پیچیده‌ای را درباره‌ی جامعه می‌پروراند که به طور ضمنی «هستی‌شناسی‌های سطحی» را که از سوی ایدئولوژی‌های مختلف – برای مثال، اقیسم طبیعت‌گرایانه‌ی اقتصاد کلاسیک – عرضه می‌شوند رد می‌کند.

¹ Structurata:

منظور آن چیزی است که ساختار یافته است و در نتیجه معادل با خود ساختار نیست.

² appropriation

³ Conservation

رئالیسم انتقادی در عوض نقدی بر این ایدئولوژی‌ها و راززدایی از آن‌ها را ارائه می‌کند، که به پیوند بین این ایدئولوژی‌ها و ساختارها و سازوکارهای مادی‌ای اشاره دارد که آن‌ها را تولید می‌کنند. یک مبارزه‌ی هژمونیک نباید فقط ایدئولوژی‌ها را به چالش بکشد بلکه افزون بر آن باید خود ساختارها و پرکتیس‌ها را هدف قرار دهد.

دست آخر اینکه رئالیسم انتقادی می‌تواند همچون «پشتیبانی» فلسفی برای علم اجتماعی مارکسیستی عمل کند، نه به عنوان آلترناتیوی برای آن بلکه به عنوان مکملش. در حالی که رئالیسم انتقادی ممکن است به خودی خود نتواند ادعاهای علمی اجتماعی نیرومندی طرح کند اما می‌تواند مدعاهای فلسفی قدرت‌مندی را درباره‌ی پرکتیس علمی اجتماعی بپروراند. رئالیسم انتقادی به طور خاص بر علمی‌بودگی^۱، تاریخت و خاص‌بودگی^۲ تأکید دارد که همگی کمک می‌کنند خطاهای کلیدی را در نظریه‌ی مارکسیستی وضوح بخشید.

جایگاه فلسفه

باسکار جایگاه فلسفه را همچون پشتیبان/تکیه‌گاهی^۳ برای علوم تبیین می‌کند که کارش برطرف کردن ابهام‌ها و وضوح‌بخشیدن به مفاهیم مان است. او می‌گوید:

فلسفه به این ترتیب، مانند علم، دانش تولید می‌کند. اما دانش/شناختی از شرایط ضروری برای تولید دانش – یعنی دانش دست دوم یا مرتبه‌ی دوم^۴ (Bhaskar 1989a: 8).

این «دانش مرتبه‌ی دوم» یا علم مفهومی را با این حال می‌توان به طور بسیار موثری به کار گرفت. رئالیسم انتقادی با تصریح آنچه اکنون ضمنی است به مبنای فلسفی نظریه‌های دیگر مانند برداشت هیومی از رویدادهای اتمیستی یا برساخت کانتی مدل‌های ایده‌ای حمله می‌کند.

رئالیسم انتقادی همچنین نقاب را از آنچه باسکار مغلطه‌ی معرفت‌شناختی می‌نامد برمی‌کند. این مغلطه نشانگر خلط‌کردن وضعیت جهان با دانشی است که ما از آن داریم. این مغلطه گزاره‌های درباره‌ی هستی را به گزاره‌های درباره‌ی شناخت ما تقلیل می‌دهد، و هستی‌شناسی را با شناخت‌شناسی درمی‌آمیزد و مغشوش می‌کند. باسکار به این ترتیب نشان می‌دهد که کانت چگونه مسائل فلسفه را همچون شرط‌ها، مرزها و شکل‌های دانش/شناخت می‌انگارد در حالی که ویتگنشتاین مرتکب یک مغلطه‌ی زبان‌شناختی می‌شود و مسائل فلسفه را به شرط‌ها، مرزها/حدود و شکل‌های زبان فرومی‌کاهد. هر دوی این فلسفه‌ها مستلزم انکار هستی‌شناسی و در نتیجه اضمحلال بعد ناگذرای واقعیت اند. باسکار بعدتر تا آنجا پیش می‌رود که این خطاها را به یک آن‌تروپومورفیسم/انسان‌انگاری بنیادین مرتبط کند.^۵

باسکار در دیالکتیک این موضوعات را بسط می‌دهد و آن‌ها را به مسائل ساختار و ناگذرایی، غیاب، تمامیت و پراکسیس مرتبط می‌کند. مغلطه‌ی معرفت‌شناختی به شکل‌های دیگر نارئالیسم/ناواقع‌گرایی^۶ مانند فروکاستن قدرت‌ها به اعمال‌شان در فعلیت‌گرایی، مسطح‌سازی‌های هستی‌شناختی، اتمیستی‌سازی و تمامیت‌زدایی مرتبط است. در تمام این مسائل، فلسفه نقشی اساسی می‌تواند بازی کند.

به همین ترتیب، در حالی که باسکار بر فروکاست‌ناپذیری بُعد ناگذرا تأکید دارد، بعد گذرای مد نظر او ضرورتن منعطف است. فلسفه باید تصدیق کند که شناخت/دانش، موقتی/گذرا^۷ است و متأثر از فاکتورهای اجتماعی، تاریخی و ایدئولوژیک. متعاقباً رئالیسم انتقادی مدافع نسبیت معرفتی/معرفت‌شناسانه است. رئالیسم انتقادی در واقع در خصوص ابژه‌ی گذرا نسبی‌گرا است

^۱ scientificity

^۲ specificity

^۳ underlabourer

^۴ second order

^۵ نگاه کنید به:

Bhaskar (1989a: 133) and Bhaskar (1993: 10-11, 397).

^۶ irrealism

^۷ transient

و نه درباره‌ی ابژه‌ی ناگذرا. این رویکرد همچنین بسیار مخالف نسبی‌گراییِ قضاوت‌گرانه^۱ است که بیانگر آن است که هیچ مبنای عقلانی‌ای برای ترجیح یک عقیده نسبت به عقیده‌ی دیگر وجود ندارد و اینکه اساسن همه‌ی عقیده‌ها به یکسان معتبر اند.

استدلال مکتب اوپن مارکسیستی یا همان مارکسیسم غیرجزمی مبنی بر اینکه رئالیسم انتقادی، با تلقی درهم‌تنیدگی علی و در نتیجه بیرونی نظریه و پرکتیس، به جای آنکه نظریه را در و از پرکتیس بداند، نوعی نسبی‌گرایی را به وجود می‌آورد، اشتباه است (Bonefeld, Gunn and Psychopedis, 1992b: xv). مشکل این است که پرکتیس را مقوله‌ای تعیین‌کننده و درجه‌اول می‌انگارند که گویی نوعی پرکتیس به‌طور عام وجود دارد. اما رئالیسم انتقادی در انطباق با برداشت لایه‌مندش از جهان اجتماعی استدلال می‌کند که تکتی از پرکتیس‌ها وجود دارند، که هر یک نظریه‌های خاص خودشان را دارند. یک نظریه‌ی حقیقت تبیینی به این ترتیب نمی‌تواند یک پرکتیس خاص را از درون آن تبیین کند (این در واقع به معنی دقیق کلمه کارکرد ایدئولوژی است و نه علم). در نتیجه اگر یک نظریه در و از یک پرکتیس اجتماعی باشد، ما نمی‌توانیم درباره‌ی آن قضاوت/داوری کنیم زیرا در این صورت چگونه می‌توانیم دیدگاه‌های ایدئولوژیکی را که به واسطه‌ی این پرکتیس‌ها تولید می‌شوند رد کنیم؟ به نظر می‌رسد که مکتب مارکسیسم غیرجزمی به جای اتخاذ دیدگاهی که پرکتیس‌های اجتماعی را ابژه‌های پژوهش علمی بداند، در معرض تن‌دادن به دیدگاه‌های ایدئولوژیک یا خودانگیخته^۲ است که بر پرکتیس‌هایی مبتنی اند که تبیین خاص خودشان را در اختیار می‌گذارند.

وظیفه‌ی نظریه‌ی اجتماعی توضیح/تبیین پرکتیس‌های متنوعی است که وجود دارند. اگر این تبیین نابسند باشد آنگاه نظریه‌های آلترناتیوی را باید پروراند. این تلقی که نظریه صرفن در و از^۳ پرکتیس است نمی‌تواند تغییر و تحول در نظریه‌ی اجتماعی یا توصیف نظری‌اش را از ابژه توضیح دهد. در واقع پیشرفت نظریه خود یک پرکتیس است (پرکتیس نظری). در نتیجه به نظریه‌هایی از/درباره‌ی پرکتیس نظری نیز نیاز داریم. بی‌تردید در اینجا با خطرات آلترسریانسم مواجهیم اما اوپن مارکسیست‌ها به آن سوی طیف می‌غلطند و مفهوم فرانظریه/ماتئوری را رد می‌کنند – حال چه فلسفه باشد، چه جامعه‌شناسی و چه حتا ماتریالیسم تاریخی^۴. [در نتیجه] ممکن است این طور به نظر برسد که یک نظریه/پرکتیس درون منسجم فراگیر (نوعی مارکسیسم) دربرگیرنده‌ی «همه‌ی مولفه‌های بنیادین لازم برای برساختن یک برداشت تام از جهان» باشد (Gramsci, 1971: 462).

توضیحاتی درباره‌ی روش مارکسیستی

یکی از مزیت‌های اصلی‌ای که رئالیسم انتقادی می‌تواند در اختیار مارکسیسم قرار دهد ایضاح روش آن به واسطه‌ی نقشش به عنوان یک پشتیبان فلسفی است.

پرکتیس علم با آغاز از یک نقطه‌ی عام‌تر می‌کوشد نظریه‌ها یا قوانینی را از فرایندها و سازوکارهای بالفعلی پروراند که در جهان فیزیکی در جریان اند. این کار به واسطه‌ی آزمایش رخ می‌دهد که به دنبال آن است تا سازوکارهای معینی را مجزا و الگوی رویدادها را تحلیل کند. با این حال قانون علی واقعی را نمی‌توان به توالی رویدادهایی که به طور آزمایشگاهی تولید می‌شوند فروکاست (کاری که علم پوزیتیویستی یا تحقیق‌گرایانه^۵ انجام می‌دهند). آزمایش در شرایط مصنوعن بسته ضروری است دقیقن به این خاطر که چنین الگوهای رویدادهایی را نمی‌توان بیرون از چنین شرایطی به چنگ آورد.

^۱ judgmental

^۲ spontaneist

^۳ in and of

^۴ ریچارد گان با پذیرفتن ایده‌ی هگلی «مکالمه‌ی خوب» یا تصدیق و به‌رسمیت‌شناختن طرف دیگر گفت‌وگوی مان، بر آن است که نظریه به نحوی درونی به واسطه‌ی بحث نظری پرورش می‌یابد. اما برای اینکه یک مناقشه‌ی نظری معنادار باشد لازم است تا ابژه‌هایی (ساختارها، پرکتیس‌ها، رویدادها) را که نظریه به آن‌ها ارجاع می‌دهد بررسی کنیم. اگر نظریه و پرکتیس یکی اند آنگاه به نظر می‌رسد که این قلمروی ناگذرای ابژه‌ها انکار می‌شود (یا به درون باتلاقی بیناسوبژکتیو کشیده و غرق می‌شود). همان طور که جان لاورینگ (1989: 142) می‌گوید ممکن است این طور به نظر برسد که گان درگیر مناقشات شناخت‌شناسانه شده باشد که به قیمت نادیده‌گرفتن هستی‌شناسی تمام می‌شود. با این حال باید گفت که اوپن مارکسیست‌ها یا همان مارکسیست‌های غیرجزمی با وجود چسبیدن‌شان به این دیدگاه‌های فلسفی، تحلیل‌های نظری ممتازی را تولید کرده اند.

^۵ verificationist

سازوکارهای علی‌ای که آزمایش به ما کمک می‌کند تا بشناسیم‌شان بیرون از کانتکتستی وجود دارند که این توالی‌های رویدادها در آن‌ها تشخیص داده می‌شوند. در نتیجه «تمایزی هستی‌شناسانه وجود دارد بین نظم تجربی‌ای که ما تولید می‌کنیم و قانون علی‌ای که این نظم تجربی، ما را قادر به تشخیص/شناختش می‌کند» (Bhaskar, 1997: 33).

سرشت پرکتیس علمی به این ترتیب به ما می‌گوید که جهان ساختارمند و فهم‌پذیر است و اینکه قوانین و سازوکارها به شیوه‌ای یونیورسال عمل می‌کنند. اما همچنین به ما می‌گوید که فرایندها در یک کانتکتست باز رخ می‌دهند که سازوکارهای متفاوتی در آن برای تولید نتایج/پیامدهایی متفاوت، ترکیب می‌شوند. در نتیجه قوانین علی همچون گرایش‌ها عمل می‌کنند که بنابر شرایط و ترکیب خاص فرایندها ممکن است واقعیت بیابند یا نیابند. این به ما اجازه می‌دهد که بگوییم فرایندهای علی نه تنها فارغ از مشاهده‌شدن‌شان، بلکه همچنین فارغ از اعمال‌شدن‌شان وجود دارند [فرایندها علی وجود دارند چه آن‌ها را ببینیم یا نه، چه به عنوان گرایش‌ها اعمال بشوند و چه نشوند].

بخش عمده‌ی توپخانه‌ی باسکار، نظریه‌های پوزیتیویستی یا استنتاجی-قانون‌محور¹ علم را هدف قرار می‌دهد. این نظریه‌ها بر تأمین پیوند دائمی رویدادها مبتنی اند. این رویدادها بر پیوند ساده‌ی علت الف و معلول ب مبتنی اند. هستی‌شناسی متعاقب این نظریه‌ها یک هستی‌شناسی مسطح است که جهان را اتمیستی می‌بیند که فاقد هر گونه سازوکار زیربنایی‌ای است. این تبیین نشان می‌دهد که الف علت ب است به جای آنکه شرایطی را تحلیل کند که تحت آن الف ممکن است در پی ب بیاید. دانش به این ترتیب به رویدادهای اتمیستی مبتنی بر حس-تجربه و نظم‌های تجربی تقلیل داده می‌شود.

بر خلاف جهان مسطح تجربه‌گرایان، رئالیسم انتقادی یک رئالیسم عمیق را ارائه می‌کند. جهان متشکل از سازوکارها است و نه رویدادها. مساله این نیست که رویداد الف در پی رویداد ب در یک توالی منظم رخ می‌دهد بلکه این است که یک سازوکار مولد/زایا، زیربنای الف و ب است. تمایزی وجود دارد (که تجربه‌گرایی از تشخیصش عاجز است) بین ساختارها و سازوکارهای واقعی جهان و الگوها و رویدادهایی که آن ساختارها و سازوکارها تولید می‌کنند. این سازوکارها به شیوه‌های مختلفی در یک کانتکتست باز با همدیگر درمی‌آمیزند به طوری که ممکن نیست بتوان علم را به لحظه‌ی اثبات/ابطال نمونه‌ها تقلیل داد به طوری که گویی فقط یک سازوکار در جریان است (آن طور که پوزیتیویست‌ها یا پویری‌ها ممکن است تلقی کنند).

علم رئالیستی باید نه تنها بکوشد یک فرایند علی را مجزا کند بلکه باید تبیینی معقول را برای عملکرد یک سازوکار زیربنایی/نهفته/اساسی که رویدادها را تولید می‌کند در اختیار بگذارد. وقتی که یک لایه از واقعیت توصیف شد، حرکت بعدی فرض‌کردن سازوکارهای زیربنایی دیگری است که توضیح‌دهنده‌ی آن لایه اند. لایه‌مندی شناخت (گذرای) ما از واقعیت بازتابنده‌ی یک لایه‌مندی واقعی در خود جهان (ناگذرا) است. همان طور که باسکار می‌نویسد «تصدیق لایه‌مندی واقعی جهان به ما اجازه می‌دهد تا کشف علمی (یک لایه‌ی جدید) را با تغییر علمی (تغییر شناخت ما از آن لایه) آشتی دهیم» (Bhaskar, 1997: 170).

تغییر علمی را باید نه صرفن بر مبنای رابطه‌ی نظریه با ابژه‌اش بلکه همچنین بنابر تولید اجتماعی دانش ارزیابی کرد. در نتیجه مهم است که بر سرشت گذرای دانش تأکید کنیم.

تشخیص بُعد گذرا بیانگر آن است که باورهای علمی را دیگر نمی‌توان با محتوای‌شان تمییز داد. زیرا تجربه‌ها و فکت‌هایی را که آن‌ها تولید می‌کنند حالا باید به سان مواردی اجتماعن تولیدشده نگریست و آنچه به طور اجتماعی تولید می‌شود به طور اجتماعی تغییرپذیر نیز است (Bhaskar, 1997: 189).

علم، یک پرکتیس در جریان است که ماده‌ی خام دانش علمی پیشین را به کار می‌گیرد. دانش از دل دانش/شناخت تولید می‌شود. به علاوه علم را به عنوان یک کنش‌گری/فعالیت اجتماعی، نمی‌توان از شرایط اجتماعی گسترده‌تر – مانند وجود محرک سود، یا استلزامات تحقیق نظامی، یا آثار «علم استالینیستی» – مجزا کرد.

¹ deductive-nomological

تولید اجتماعی دانش فقط یکی از استدلال‌های فلسفه‌ی رئالیستی انتقادی است که با مارکسیسم همخوانی دارد. بسیاری از استدلال‌های باسکار به وضوح پیامدهای مادی رادیکال دارند ضمن این که تحلیل باسکار از علم طبیعی مبنایی را برای تحلیل علم اجتماعی فراهم می‌آورد.

می‌توان گفت که جهان اجتماعی مانند جهان طبیعی به شیوه‌ی معینی ساختارمند و دربرگیرنده‌ی سازوکارهایی نسبتاً پایدار است. با این حال جرح و تعدیل‌های مهمی وجود دارند. ساختارهای اجتماعی آشکارا کمتر از ساختارهای طبیعی پایدار اند، و می‌توانند به واسطه‌ی کنش انسانی دگرگون شوند. با این حال یک رئالیست انتقادی ممکن است مدعی شود که این دگرگونی هنوز درون کانتکست ساختاری‌ای رخ می‌دهد که امکان‌ها و محدودیت‌ها را به وجود می‌آورد. ما هرگز از صفر خلق نمی‌کنیم؛ بلکه شرایط مادی موجود را دگرگون می‌کنیم.

جهان اجتماعی به نحوی پیچیده ساختارمند و لایه‌مند است. دوباره می‌گوییم، قوانین علی همچون گرایش‌هایی عمل می‌کنند که بنابر شرایط و ترکیب خاص فرایندها ممکن است واقعیت بیابند یا نیابند. و بر خلاف علم طبیعی ما این امکان را نداریم که یک بستر مصنوعی را برای انجام تحقیق آزمایشی خلق کنیم.

با این حال می‌توانیم به عملکرد روش مارکسیستی پردازیم که می‌کوشد سازوکارها، ساختارها و فرایندهای معین را در انتزاع مجزا و تحلیل کند پیش از آنکه تصویری از عملکردشان در پیوند با هم ترسیم کند. مارکس به این ترتیب ابعاد خاص فرایند سرمایه‌دارانه – برای مثال، تولید و گردش، چرخه‌های متفاوت سرمایه و فرایند دگرذیسی/تبدیل – را تحلیل می‌کند.

یکی از بدفهمی‌های اصلی درباره‌ی مارکس به برداشت او از ارزش برمی‌گردد. با این حال پروراندن نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش – که می‌گوید ارزش کالا به واسطه‌ی میزان کار انتزاعی موجود در آن تعیین می‌شود – به واسطه‌ی نظریه‌ی قیمت‌های تولید او بی‌اعتبار نمی‌شود. بلکه نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش یک تبیین کلیدی است. با این حال در برهم‌کنش پیچیده‌ی رقابت و مبادله، سطوح سود و حرکت سرمایه در جست‌وجوی نرخ‌های بالاتر، و متعاقباً، نابسامانی عرضه و تقاضا، کالاها در قیمت تولیدشان و نه دقیقاً بر مبنای ارزش‌شان مبادله می‌شوند. نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش با این حال هنوز یک نظریه‌ی تبیینی کلیدی است، اما در نمونه‌ی پیچیده‌ی فرایندها و سازوکارهای رقیب، قیمت تولید یک سنجه‌ی ضروری است. می‌توان گفت که ارزش و قیمت (و در واقع قیمت تولید و قیمت بازار) به سطوح مختلفی از لایه‌بندی تحلیلی ارجاع می‌دهند.

چنین پیچیدگی‌هایی در نظریه‌ی مارکسیستی ناگزیر اند و این به خاطر تعداد سازوکارهای پیچیده‌ای است که در جهان اجتماعی در کار اند. مثال‌های دیگری از ساختارها و سازوکارهای رقیب در تحلیل گرایش نزولی نرخ سود یا در نظریه‌های مختلف درباره‌ی بحران سرمایه‌دارانه به چشم می‌خورند.

سرمایه با تحلیلی از شکل‌های اجتماعی انضمامی آغاز می‌شود – به ویژه از کالا – در حالی که تصدیق می‌کند که این شکل‌ها بیانگر «تراکم/تمرکز تعین‌های بسیار» اند (Marx, 1973: 101). رویه‌ی مارکس را به این ترتیب می‌توان با تحلیل رئالیستی انتقادی رتروداکشن^۱ [استدلال معکوس] مقایسه کرد. مارکس از تشخیص کالا در شکل خاصش به عنوان ارزش مبادله‌ای آغاز می‌کند و به بررسی فرایند پیچیده‌ای می‌رسد که این شکل به واسطه‌ی آن تولید می‌شود. این رویه نیازمند فرض گرفتن سازوکارها و ساختارهایی است که می‌توانند شکل‌های پدیداری‌ای را توضیح دهند که ما به طور انضمامی با آن‌ها روبه‌رو می‌شویم.

حرکت از انزوای ویژگی‌هایی که شکل‌های اجتماعی (ارزش مبادله‌ای) را تعیین می‌کنند به سوی یک تحلیل رتروداکتیو (رو به عقب) از شرایط آن‌ها (نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش) اگرچه همچون یک انتزاع به نظر می‌رسد اما عملن یک تاریخی‌سازی^۲ نیز است.

این فکت را که موجودیت‌های مفروضی که وضع شده‌اند می‌توان به موجودیت‌های تجربی فروکاست در مفاهیم کلیدی‌ای که مارکس به کار می‌گیرد مانند ارزش و کار انتزاعی نمایان است. باقی‌ماندن صرف در سطح شکل‌ها دقیقاً خطای ایدئولوژیک یا همان مسطح‌سازی هستی‌شناختی‌ای است که مشخصه‌ی نظریه‌هایی است که در قلمروی روابط بت‌واره گیر می‌کنند.

¹ retroduction

² historicisation

با این حال برای مثال تشخیص واگرایی بین ارزش‌ها و قیمت‌ها، خود تشخیصی است از جانب مارکس مبنی بر نیاز به حرکتی دوباره از موجودیت‌های مفروض^۱ به سوی عملکردشان در یک کانتکتست باز از فرایندهای همگرا.

در واقع جداسازی یک رابطه‌ی اجتماعی خاص، و پس از آن، یک در پیروی از تبیین رتروداکتیو و گنجاندن دوباره‌اش در کانتکتست یک وضعیت باز ممکن است به آشکارسازی متعاقب پیچیدگی دیالکتیکی‌اش در فرایند پیوسته‌ی بازتولید اجتماعی بی‌انجامد. مارکس تحلیلش را در جلد یک سرمایه با تحلیل کالا آغاز می‌کند. او (در جلد چهار) با بیان این نکته بحثش را به اتمام می‌رساند:

پیش‌شرط، یعنی آغازگاه تکوین سرمایه و تولید سرمایه‌دارانه، بسط [پیش‌روی از] محصول به یک کالا، [و سپس] چرخه‌ی کالایی و متعاقب چرخه‌ی پولی است ... از سوی دیگر، این محصول، و پیامد تولید سرمایه‌دارانه، کالا است. آنچه همچون مولفه یا جزئی از تولید سرمایه‌دارانه به نظر می‌رسد در نهایت مشخص می‌شود که محصول آن است (Marx, 1971: 112).

خطاهای مکتب تنظیم

رئالیسم انتقادی به واسطه‌ی رابطه‌اش با برخی از «نظریه‌پردازان تنظیم» مورد هجوم قرار گرفته است. من استدلال می‌کنم که یک رویکرد تنظیم‌محور، با روش‌شناسی رئالیسم انتقادی همخوانی دارد، با این حال نباید کلی‌گویی^۲ خود مکتب تنظیم را بپذیریم.

در این مقاله امکان‌ش وجود ندارد که حق مطلب را درباره‌ی مکتب تنظیم و شاخه‌های بسیار متفاوت درون آن ادا کنیم (برای شرحی مفصل بنگرید به Jessop, 1990a). برای مثال مکتب «پاریس»^۳ کمتر بر دولت به خودی خود و بیشتر بر شکل‌های نهادی و هنجارهای جامعه‌ای^۴ تمرکز می‌کند در حالی که مکتب «آلمانی»^۵ حول هیرش^۶ تحلیلش را فراتر از فرایند انباشت امتداد می‌دهد تا «جامعه‌ای‌شدن»^۱ را بررسی کند. هم هیرش و هم مکتب «آمستردام»^۲ شدیداً از مفاهیم گرامشیایی استراتژی هرژمونیک و بلوک تاریخی استفاده می‌کنند در حالی که مکاتب فرانسوی بیشتر برآمده از سنت آلتوسری اند. ما ضرورتاً مجبوریم نظریه‌ی تنظیم را در عام‌ترین معنایش بحث کنیم و بر روابط بین تنظیم، هرژمونی و دولت آنگونه که باب جسوپ طرح می‌کند تمرکز می‌کنیم.

یک رویکرد تنظیم‌محور، قوانین درونی (یا ذاتی) سرمایه را رد نمی‌کند. در عوض، معتقد است که دقیقاً به خاطر تضادهای درونی سرمایه است که مداخلات اجتماعی-سیاسی (بیرونی) معین مورد نیاز اند. بحران، درونی سرمایه است اما به لحاظ انضمامی این بدان معنا است که ویژگی‌های خاص یک بحران، محصول بحرانی در شرایط اجتماعی لازم برای چیره‌شدن بر قوانین درونی سرمایه هستند.

به این ترتیب با بازگشت به استدلال‌های رئالیسم انتقادی می‌توان گفت که جامعه یک سیستم باز است که به نحوی پیچیده ساختارمند و لایه‌مند است. ساختارها، سازوکارها و پرمک‌های متفاوت به شیوه‌های متنوعی به همدیگر مرتبطند و همدیگر را تعیین می‌کنند. از آنجایی که هیچ سازوکار مولد/زایایی در خلاء عمل نمی‌کند، «قوانین» اجتماعی درونی/ذاتی را باید عملن همچون گرایش‌ها بررسی کرد. نرخ نزولی سود همچون یک گرایش توصیف می‌شود زیرا درون چنین سیستم پیچیده و بازی، فاکتورهای در حال تعامل یا مداخلات ممکن دیگری نیز در جریانند که می‌توانند موقتاً مانع از چنین روندی بشوند.

به بیان عام‌تر، هر وجهی از فرایند بازتولید نیازمند مداخلات اجتماعی یا سیاسی است. نیروهای مولد به طور خودکار یا مستقل توسعه نمی‌یابند. مساله‌ی روابط تولید بیانگر مشخصه‌ی سازمان‌یافته‌ی نیروهای مولد است. این روابط پای سازوکارهای اجتماعی و سیاسی گسترده‌تر را به میان می‌کشند. شرایط بازتولید اقتصادی باید در این کانتکتست گسترده‌تر تأمین شود.

¹ postulated entities

² schematism

³ Parisian

⁴ societal

⁵ Hirsch

⁶ societalisation

دقیقن به این خاطر که فاکتورهای اقتصادی تا این اندازه قدرت‌مند اند نمی‌توان آن‌ها را صرفن بر مبنای نوعی منطق مستقل مطالعه کرد. از آنجایی که این فاکتورهای اقتصادی در تمام ابعاد زندگی اجتماعی رخنه می‌کنند، تحلیل ما باید تمامیت این روابط اجتماعی را بکاود. یک وجه بنیادین این تمامیت، نقش دولت و مداخلاتی است که صورت می‌دهد.

ممکن است به نظر برسد که ما ناگزیر با نیاز به بررسی استراتژی‌های تنظیمی مواجه می‌شویم. در این خصوص، نظریه‌ی تنظیم به روشنی با مشخصه‌ی باز و لایه‌مند جهان اجتماعی همخوان است. شکل‌های تنظیم، برای بازتولید ضرورت دارند. دولت و دیگر نهادها برای تأمین شرایط لازم برای انباشت سرمایه ضرورت دارند و این، پی‌گرفتن استراتژی‌های تنظیم را در پی دارد. این فرایند به واسطه‌ی رابطه‌ی استراتژی‌های دولتی با بلوک‌ها و اتحادهای هژمونیک لازم برای پرکتیس‌های طبقاتی و اجماع سیاسی، سیاسی می‌شود. مداخله‌ی دولت در اقتصاد با طیفی از ایدئولوژی‌های اجتماعی مانند پوپولیسم، رفاه‌گرایی و سوسیال دموکراسی همراه است و به واسطه‌ی این ایدئولوژی‌ها توجیه می‌شود.

با این حال دقیقن زمانی که به نقطه‌ی ارزیابی روابط بین انباشت سرمایه، تنظیم و هژمونی می‌رسیم، نظریه‌ی تنظیم عقب می‌نشیند. این نظریه با خلق اشباح رژیم‌های انباشت و شیوه‌های تنظیم، به قلمروی امن روابط درونی‌شده و ساختارهای رسمی‌شده بازمی‌گردد. این «شیوه‌ها» یا «رژیم‌ها» دوباره دقیقن مشخصه‌ی فراگیر، خودبازتولیدگر و خودتنظیم‌گر کارکرد اجتماعی را طرح می‌کنند که تلاش کرده بودیم تحلیل اقتصادی‌مان از آن‌ها فاصله بگیرد، هر چند کمتر در سطحی اقتصادی و بیشتر در سطحی نهادی.

رژیم‌های انباشت همچون رابطه‌ی بین بخش‌هایی که وسایل تولید و مصرف را تولید می‌کنند تعریف می‌شود. شیوه‌های تنظیم نیز مسئول تضمین بازتولید این رژیم‌های انباشت اند. از دید مکتب تنظیم، مشخصه‌ی عصر پساجنگ، یک رژیم فورדיستی انباشت و انحصار تنظیم دولتی است.

وقتی به تحلیل فروپاشی آشکار «سیستم» فورדיستی می‌رسیم، نظریه‌ی تنظیم واقعیت‌های خود را آشکار می‌کند. فورديسم، به جای آنکه همچون شکل مسلط انباشت ارائه شود، تصور می‌شود که مرتبه و جایگاه یک رژیم فراگیر را دارد که به یک شیوه‌ی تنظیم کینزی متناظر و اغلب به یک «دولت فورديستی» متصل است. نتیجه رویکردی جانشین‌گونه^۱ است که به موجب آن، بحران فورديسم فقط می‌تواند به معنای جایگزین‌سازی یک رژیم فراگیر انباشت با رژیم انباشت دیگری باشد به نام رژیم انباشت پسا فورديستی. پیامد ناگوار برداشت نظریه‌ی تنظیم از فورديسم، اعتباربخشیدن به اسطوره‌ی پوپولیستی درباره‌ی پسا فورديسم است.

تحلیل تنظیمی به این ترتیب حاوی دو مخاطره‌ی ایدئولوژیک است. پسا فورديسم به جای نشان‌دادن کاستی‌های فورديستی، مرتبه‌ی یک رژیم انباشت فراگیر جدید را کسب می‌کند. این نیز به سهولت بهانه و مبنایی می‌شود برای نظریه‌های بورژوازی درباره‌ی «دوران جدید» و «وداع با طبقه‌ی کارگر». چنین اروپامحوری‌ای، این واقعیت را در نظر نمی‌گیرد که در سطح جهانی، طبقه‌ی کارگر هرگز قوی‌تر از این نبوده است. منظورمان بی‌تردید از نظر عددی است هر چند مبارزات سیاسی و صنعتی رو به افزایش اند – که فقط در مکان‌هایی مانند کره رخ نمی‌دهند بلکه در قلب اروپا نیز (بر ضد آثار معیارهای همگرایی برای اتحادیه‌ی پولی) در جریانند.

اما این نشان‌دهنده‌ی یکی از پیامدهای ایدئولوژیک عام‌تر تحلیل تنظیمی است. این ایده که سرمایه‌داری صرفن از یک رژیم انباشت به رژیم دیگری پیش می‌رود و تحول می‌یابد عملن به این ایده تن می‌دهد که سرمایه‌داری یک سیستم نسبتن پایدار خودتنظیم‌گر همراه با شکل‌های اجتماعی‌ای است که به نحوی مناسب با نیازهای انباشت سرمایه تناظر دارد. به این ترتیب آسان است که همه‌چیز را درباره‌ی تضاد بنیادین موجود در قلب سرمایه‌داری فراموش کنیم و در عوض بر فرایند اصلاح آن تمرکز کنیم. در واقع مبارزه از دستور کار پاک می‌شود. این همان مسیری است که افرادی مانند آلیتا^۲ پی گرفته اند.

با این حال واقعیت این است که سرمایه‌داری را در نهایت نمی‌توان تنظیم کرد. بی‌تردید استراتژی‌های تنظیم وجود دارند و دنبال می‌شوند. در واقع یک رویکرد رئالیستی انتقادی وجود شکل‌های مختلفی از انباشت، تنظیم و استراتژی‌های هژمونیک را

^۱ paradigmatic

^۲ Aglietta

همچون الزامی دائمی برای سیستم سرمایه‌دارانه، و نیز لایه‌مندی اجتماعی پیچیده‌ی آن را می‌پذیرد. اما خود همین سیستم دیکته می‌کند که هیچ استراتژی تنظیمی نمی‌تواند به موفقیتی همیشگی دست یابد.

خطر رویکردهای تنظیم در این است که تمرکز رفته‌رفته از تأکید بر مقوله‌های اقتصادی بنیادی به ترمیم‌های نهادی و کنش‌های دولتی منتقل می‌شود. مسأله‌ی نظریه‌ی تنظیم به این ترتیب نه مشخصه‌ی ذاتی متضاد سیستم سرمایه‌داری بلکه مدیریت این سیستم از طریق پیکره‌های سیاسی‌ای همچون دولت است. اما از آنجایی که تمرکز به نحوی فزاینده به این نهادهای تنظیمی معطوف می‌شود به آسانی فراموش می‌شود که این نهادها می‌کوشند چه چیزی را تنظیم کنند، و آنچه که آن‌ها تلاش می‌کنند تا تنظیمش کنند در واقع نمی‌تواند به طور موفقیت‌آمیزی تنظیم شود.

یک رویکرد رئالیستی انتقادی، تأکید عمده را بر این فکت می‌گذارد که فرایندهای اقتصادی را باید در محیط اجتماعی گسترده‌ترشان مطالعه کرد. این رویکرد، درستی تأکید بر چیزهایی مانند تنظیم، استراتژی‌های دولتی و پروژه‌های هژمونیک را نشان می‌دهد. این‌ها نیز به سهم خود، ساختار و لایه‌مندی جهان اجتماعی را بازتاب می‌دهند. این به معنای کاویدن لایه‌مندی و تعیین چندگانه‌ی [چندتعیینی‌بودن] ساختارها، سازوکارها و پرکنیس‌ها است. با این حال برهم‌کنش بین سازوکارهای اقتصادی و استراتژی‌های تنظیمی وجود دارند، نه از آن رو که فرایندهای اقتصادی را می‌توان به سادگی تنظیم کرد، بلکه به این خاطر که سیستم سرمایه‌دارانه یک افتضاح^۱ است!

روش‌شناسی رئالیستی انتقادی، دترمینیسم اقتصادی را رد می‌کند همچنان که هر شکلی از فروکاست‌گرایی را رد می‌کند. رئالیسم انتقادی در عین حال کاملن از این دیدگاه دفاع می‌کند که لایه‌مندی جهان اجتماعی، سرشتی سلسله‌مراتبی دارد، هر چند سلسله‌مراتبی دیالکتیکی و چندتعیینی، و در نتیجه چیزی شبیه به یک کیک عروسی نیست. همزمان، درهم‌تنیدگی سپهرهای متفاوت تمامیت اجتماعی به این معناست که بازتولید و عملکرد ساختارهای اقتصادی و سازوکارهای زایا/مولد^۲، هر چند مهم اند، اما نمی‌توانند مستقل از دیگر فرایندهای اجتماعی نگریسته شوند. بر مبنای سرشت لایه‌مند و چندتعیینی^۳ جامعه، نیاز به بررسی شکل‌های تنظیم، استراتژی‌های دولتی و پروژه‌های سیاسی، بخش انکارناپذیر تحلیل اقتصادی است. با این حال، پشتیبانی از خصیصه‌ی لایه‌مند و چندتعیینی فورم‌اسیون اجتماعی به معنای حمایت از این دیدگاه هم است که ساختارها، سازوکارها، تعیین‌ها، تضادها و روابط معینی، بنیادی‌تر از برخی ساختارها، سازوکارها، تعیین‌ها، تضادها و روابط معین دیگر اند.

دست آخر اینکه سرشت روابط، برهم‌کنش‌ها و تعیین‌ها را باید مطالعه کرد. درست است که رویکردهای تنظیمی گوناگونی با این دیدگاه سازگارند که بسیاری از ابعاد فورم‌اسیون اجتماعی دارای نوعی رابطه و پیوند نسبت منسجم و کارکرد مطلوب اند. اما این پیامد رئالیسم انتقادی نیست. نکاتی را که رئالیسم انتقادی درباره‌ی مشخصه‌ی ساختارمند و لایه‌مند جامعه طرح می‌کند در واقع می‌توان برای گفتن این نکته به کار گرفت که ساختارهای اجتماعی و سازوکارهای زایای متفاوتی در پیوند با همدیگر وجود دارند، اما این رابطه و پیوند، متضاد و آنتاگونیستی است.

بسیاری از استدلال‌ها بر ضد مکتب تنظیم و بی‌بهرگی‌اش از مارکسیسم پایه^۴، کاملن درست اند. با این حال باید توجه داشت که چنین استدلال‌هایی بر ضد نظریه‌ی تنظیم اند و نه استدلال‌های بر ضد رئالیسم انتقادی.

مارکسیسم حقیقتن «غیرجزمی»

آن‌هایی که ادعا می‌کنند رئالیسم انتقادی موضوعی مطلقن پیشامدی است در واقع از این شکایت دارند که این رویکرد با دیدگاه‌های ذات‌گرایانه‌ی خودشان همخوان نیست.

دولت را نمی‌توان صرفن به عنوان یک رابطه‌ی سرمایه توصیف کرد. نمی‌توان آن را صرفن به تجلی/نمود مبارزه نیز فروکاست – مگر در پایه‌ای‌ترین معنایش به عنوان تصرف یا مبارزه بر ضد طبیعت. رئالیسم انتقادی استدلال می‌کند که ساختارهای اساسی

^۱ mess

^۲ generative

^۳ overdetermined

^۴ basic

— احتمال می‌توانیم ساختارهای دولتی را در این دسته قرار دهیم، اگر بحث‌ها درباره‌ی ازبین‌رفتن دولت را کنار بگذاریم — ویژگی بنیادین جامعه در عام‌ترین معنای آن است.

آنچه تحلیل‌های مارکسیستی انجام می‌دهند تأکید بر شکل یا تعیین خاصی است که این ساختارها و پیکره‌ها در نسبت با شیوه‌های خاص تولید به خود می‌گیرند. کارکرد تاریخی دولت، عام‌تر از صرف یک رابطه‌ی سرمایه است — با توجه به اینکه ضرورت دولت در رابطه با تولید کار اضافی است که مشخصه‌ی مشترک همه‌ی انواع جوامع طبقاتی است. در سرمایه‌داری، این کارکرد، شکل خاصی به خود می‌گیرد. اما تعریف عام‌تر ما یک مشخصه‌ی اجتماعی و نه یک مشخصه‌ی صرفن اقتصادی، به دولت می‌دهد.

بر این اساس، به درستی می‌توان گفت که روش مارکسیستی بر تحلیلی از شکل‌های خاص مبتنی است و نه بر انتزاع‌های یونیورسال یا فراتاریخی. هر تحلیلی از فرایندهای سیاسی به این ترتیب باید درون کانتکست کارکرد دولت در نسبت با اقتصاد سرمایه‌دارانه گنجانده شود. تبیین‌های ساختارگرایانه آشکارا چنین نکرده‌اند و مفاهیم «خودمختاری/استقلال اقتصادی» شان بر این مبتنی است که اقتصاد «در لحظه‌ی نهایی تعیین‌کننده است»؛ و این یعنی هیچگاه تعیین‌کننده نیست! بر عکس، امر اقتصادی، همه‌ی لحظه‌ها را تعیین می‌کند و رابطه‌ی دولت را با اقتصاد به نحوی حیاتی مهم می‌سازد. استراتژی‌های دولتی موفق باید استراتژی‌هایی باشند که به بهترین شکل، شرایط عام انباشت سرمایه را ابراز کنند.

کارکرد دولت سرمایه‌دارانه کمک به تامین شرایط لازم برای انباشت سرمایه است، اما اینکه این دولت چگونه چنین می‌کند، یا چه شکلی از تنظیم را استفاده می‌کند، به استراتژی‌هایی وابسته است که به خدمت می‌گیرد. این استراتژی‌های دولتی نه صرفن از اقتصاد، بلکه همچنین برآمده از هژمونی‌اند که در سرتاسر دستگاه دولتی در جریان است. آنچه در اینجا زیربنایی است، نقش هژمونی در تامین و تضمین بازتولید ساختارهای اجتماعی است.

روابط پیچیده و اغلب متضاد بین استراتژی‌های دولتی، پروژه‌های هژمونیک و سازوکارهای اقتصادی فاکتوری است که در فهم ما از کارکردهای خاص تأثیرگذار است. زمانی که از رابطه‌ی کارکردی دولت با اقتصاد یا نقش کارکردی هژمونی در تامین شرایط لازم برای بازتولید حرف می‌زنیم، درباره‌ی کارکردگرایی در معنایی ذات‌گرایانه حرف نمی‌زنیم. با آغازیدن از مرکزیت فرایند تولید می‌توانیم استدلالِ درکِ سایر^۱ را بپذیریم که می‌گوید:

«ساختار اقتصادی» هر جامعه‌ای از روابط ذاتی تشکیل می‌شود نه به موجب کیفیت‌های ذاتی «اقتصادی» ای که ممکن است دارا باشند بلکه به خاطر ضرورت^۲شان در فرایند تولید که بدون آن، جامعه نمی‌توانست وجود داشته باشد (Sayer, 1979: 81).

فهم ما از کارکرد دولت باید در رابطه با فرایند تولید باشد. زیرا تکوین/رویش دولت را باید در رابطه با توسعه‌ی تاریخی تولید و سازماندهی محصول اضافی/کار اضافی فهمید. در این پایه‌ای‌ترین معنا به درستی می‌توان گفت که دولت نقشی کارکردی دارد و اینکه باید آن را بر مبنای چگونگی اجرای چنین کارکردی دآوری و ارزیابی کرد. بی‌تردید با توسعه‌ی محصول/کار اضافی، جامعه‌ی طبقاتی نیز شکل می‌گیرد و پویایی‌های طبقاتی نیز از دل آن پدیدار می‌شوند. کارکرد دولت و پویایی‌های مبارزه‌ی طبقاتی به این ترتیب در رابطه‌ی دیالکتیکی قرار دارند.

برای روشن کردن این مساله باید استفاده‌ی اندرو گلیئر را از مفهوم کُناتوس^۳ اسپینوزا به کار ببندیم. کلیئر مفهوم کُناتوس را برای نشان دادن دغدغه‌ی رئالیسم انتقادی درباره‌ی مشخصه‌ی نسبت‌پایدار فرایندهای اجتماعی به کار می‌گیرد. کُناتوس، ذات یک چیز است به معنای «مجموعه‌ای از روابط متقابل حرکت و سکون که موجود به موجب آن، به جای نابودشدن، بقا می‌یابد» (Collier, 1991: 75). این به ما امکان می‌دهد تا ابعاد ضروری و پیشامدی یک ساختار یا سازوکار و روابط بین ساختارها و سازوکارها را به شیوه‌ای غیرذات‌گرایانه و غیرغایت‌شناسانه بفهمیم.

¹ Derek Sayer

² entailment

³ Conatus:

کُناتوس (قانون صیانت ذات) نوعی تلاش ذاتی است که موجودات به وسیله‌ی آن در صیانت از هستی خود می‌کوشند. م

در نتیجه وحدت فورماسیون اجتماعی سرمایه‌دارانه را به جای اینکه بر حسب این بفهمیم که چگونه از هم می‌پاشد، باید در معنایی اسپینوزایی فهمید مبنی بر اینکه این فورماسیون چگونه «یکدست/منسجم می‌شود». بر اساس اینکه ساختارها و سازوکارهای مسلط درون این فورماسیون اجتماعی، اقتصادی اند، دولت را باید بر حسب «کارکردش» در رابطه با اقتصاد فهمید/سنجید. هیچ رابطه‌ی ذاتی‌ای در کار نیست، بلکه یک درهم‌تنیدگی نزدیک وجود دارد. در نتیجه درست است اگر بگوییم که دولت رابطه‌ای «کارکردی» اما نه «کارکردگرایانه» با اقتصاد دارد و اینکه باید آن را بر این مبنا ارزیابی کرد که چه روابط مالکیتی را ترویج و پشتیبانی می‌کند و به ویژه دولت سرمایه‌دارانه را باید بر این مبنا ارزیابی کرد که چگونه به شرایط انباشت سرمایه کمک می‌کند. در واقع پیتر برنهام^۱ نکته‌ای حیاتی را یادآور می‌شود:

درون سیستم سرمایه‌دارانه هیچ مبنایی غیر از دولت برای ایجاد منفعت عمومی وجود ندارد. در این معنا، دولت استقلال دارد که سیاسی نیست بلکه بر نقشش در ابراز شرایط عام انباشت و تعیین کلیت استراتژی اقتصادی مبتنی است (Burnham, 1990: 182).

ادغام استراتژی و تنظیم در یک نظریه‌ی دولت سرمایه‌دارانه، با نقد رئالیسم انتقادی بر فعلیت‌گرایی – برتری‌بخشیدن به لحظه‌ها، رویدادها یا پیوندهای «بالفعل» بدون توسل به ساختارهای زیربنایی و سازوکارهای مولدی که آن‌ها را تولید می‌کنند – منطبق است. لازم است تا این فاکتورها را با تحلیل بحران ساختاری زیربنایی، فروپاشی انباشت فوردیستی، بحران شکل دولت رفاهی تنظیم اقتصادی، تغییرات در اقتصاد جهانی و مجموعه‌ی اتحادهای سیاسی جهانی، و در آخر، متلاشی‌شدن بلوک‌ها و اتحادهای هژمونیک پس‌جنگ تبیین کرد.

این به ما در ساختن یک «مارکسیسم غیرجزمی» حقیقی کمک می‌کند که کارکردهای مرکزی را تحلیل می‌کند در عین حالی که کارکردگرایی یا ذات‌گرایی را رد می‌کند. رئالیسم انتقادی یک روش‌شناسی پیشامدی/تصادفی یا نسبی‌گرایانه نیست. ما می‌توانیم از کارکرد اساسی دولت در تامین شرایط انباشت سرمایه، و کارکرد ضروری هژمونی در تامین شرایط بازتولید ساختاری حرف بزنیم دقیقاً به این خاطر که ساختار اساسی جهان چنین است. با این حال، عملکرد بالفعل چنین کارکردهایی معین/مفروض نیست بلکه پدیداری نوظهور است که از دل شرایط مادی‌ای که درونش عمل می‌کند شکل می‌گیرند. و این سیستم در معنایی اسپینوزایی «کار می‌کند» یعنی در یک هم‌تعیین‌بخشی^۲ متضاد، تداوم می‌یابد یا یکدست می‌شود. این سیستم، پیشامدی است در این معنا که ما ابعاد درونی و بیرونی فرایندها و روابط را تشخیص می‌دهیم. همان طور که اندرو سائر نشان می‌دهد:

شرایط تصادف مرتبط هیچگاه ایستا نیستند بلکه خودشان محصول فرایندهای علی‌اند و قدرت‌ها و الزام‌های علی خاص خودشان را دارند. اگرچه کنارهم قرارگرفتن دو یا چند موجودیت، ممکن است پیشامدی باشد، آنچه پس از ترکیب شدنشان رخ می‌دهد ضرورتاً به موجب سرشت‌هایشان رخ می‌دهد (Sayer, 1992: 140-42).

اوپن مارکسیست‌ها با این حال محصور در نوعی ذات‌گرایی اند. آن‌ها با تبدیل‌کردن مبارزه به مقوله‌ی بنیادین‌شان، اساسن مقهور همان ابژکتیویسم غایت‌شاسانه‌ای می‌شوند که مشتاقانه خواهان ردش اند. این در دوراندیشانه‌ترین شکل در پیوند بین ترویج مبارزه از سوی این مکتب به عنوان یک مقوله‌ی نظری، و رد لنینیسم به عنوان یک استراتژی انقلابی بارز است، به طوری که نویسندگان این مکتب از ارائه‌ی هر گونه استراتژی واقع‌گرایانه یا پرکتیس انقلابی غیر از مبارزه^۳ در عام‌ترین وجه آن عاجز اند.

مبارزه‌ی طبقاتی همه‌ی خاص‌بودگی‌اش را از دست می‌دهد و به مقوله‌ای همه‌جا حاضر تبدیل می‌شود که همه‌چیز – ساختارها، کل‌های ساختارمند^۴ (یعنی آنچه که ساختار یافته است یا می‌یابد نه خود ساختار)، سازوکارها، پرکتیس‌ها، دولت‌ها، ایدئولوژی‌ها – به واسطه‌ی آن ساخته می‌شود و شکل می‌گیرد. در واقع به محض اینکه مبارزه همه‌جا باشد هیچ جا نخواهد بود، زیرا گفتن اینکه ساختارها مبارزه اند دقیقاً می‌تواند فقدان مبارزه را درون آن ساختارها توجیه کند. برای مثال، می‌توانیم

^۱ Peter Burnham

^۲ co determination

^۳ struggle

^۴ structurata

(به طور فرضی) بگوییم که نوعی فقدان فعالیت طبقاتی رادیکال در دفاع از کل ساختارمندی که دولت رفاهی را شکل می‌دهد وجود دارد. اما مهم نیست، دولت رفاهی خودش در هر حال شکلی از مبارزه‌ی طبقاتی است!

پذیرفتنی است که بگوییم ساختارها مبارزه‌ی طبقاتی را در شکل خود بازتاب می‌دهند. کل ساختاریافته‌ی سیستم رفاهی به وضوح این را نشان می‌دهد – به عنوان دستاورد جزئی طبقه‌ی کارگر و نیز به عنوان وجهی از تنظیم/استراتژی دولتی. اما اتخاذ دیدگاهی عام مبنی بر اینکه ساختارها صرفنمود/بازتاب آنتاگونیسم سرمایه‌کار اند امکان تمایزگذاری بین گونه‌های متفاوت مبارزه را از بین می‌برد. فروکاستن ساختارها به مبارزه‌ی طبقاتی جای چندی برای متمایزکردن بازتولید معمولن ناآگاهانه‌ی این ساختارها و دگرگون‌سازی‌شان به واسطه‌ی کنش‌های رادیکال‌تر باقی نمی‌گذارد.

صرف گفتن اینکه ساختارها همان مبارزه اند گرایش به این دارد که همه چیز را همان طور که هست رها کند و در بهترین حالت تغییر را به چیزی خودانگیخته و عاری از هر گونه جهت‌گیری مشخص فروبکاهد.

هژمونی و تنظیم

لایه‌مندی جهان اجتماعی، چندتبعینی متضادش و مشخصه‌ی بازتولیدش به این معنا است که انباشت سرمایه باید به واسطه‌ی مجموعه‌ای از ساختارها، پرکتیس‌ها، نهادها و استراتژی‌های دولتی اجتماعی، سازماندهی و تنظیم شود. بر این اساس که همگی موافقیم که بحران، درونی‌سرشت سرمایه‌داری است، نکته‌ی مهم، ارزیابی این است که فاکتورهای اقتصادی چگونه به جامعه‌ی گسترده‌تر مرتبط می‌شوند. این بدان معنا است که ما باید به شرایط اجتماعی لازم برای انباشت سرمایه‌دارانه بنگریم. مفهوم تنظیم بر این فکت تأکید می‌کند که انباشت سرمایه یک فرایند خودکار نیست. شرایط لازم برای انباشت سرمایه به طور اجتماعی تامین می‌شوند و این نیز مستلزم آن است که دولت و سیاست، نقشی عمده در این فرایند بازی کنند.

هژمونی نقشی بنیادین در بازتولید فورماسیون اجتماعی دارد. در پایه‌ای‌ترین سطح، انسجام و به‌هم‌پیوستگی سطوح متفاوت فورماسیون اجتماعی باید تضمین شود. از دل این رابطه، مساله‌ی پیچیده‌تر تحقق این کارکرد به واسطه‌ی شکل‌های خاص مداخله و تنظیم سربرمی‌آورد. ما همچنین باید بین لایه‌های متفاوت لایه‌بندی اجتماعی و پیدایش/نوپدیدگی^۱ و پیچیدگی‌های همبسته با پروژه‌های هژمونیک متفاوتی که در سرتاسر تمامیت اجتماعی در جریان اند تمایز بگذاریم.

گروه‌های هژمونیک به واسطه‌ی استراتژی‌های دولتی متنوعی باید هم شرایط لازم را برای انباشت سرمایه تامین کنند و هم رضایت لازم برای حکمرانی طبقاتی را. این رابطه‌ی بین منافع طبقاتی خاص و نیازمندی‌های عام انباشت سرمایه، حیاتی است. موفقیت یک پروژه‌ی هژمونیک به توانایی‌اش در آشتی‌دادن نیازمندی‌های سرمایه با نیازهای رهبری طبقاتی خودش منوط است.

این رابطه‌ی پروبلماتیک به این معنا است که پیوند درونی/ذاتی‌ای وجود دارد بین شکل‌های تنظیم و نظم‌های هژمونیک خاص. توافق پساجنگ، دوره‌ای را به واسطه‌ی اتحادهای هژمونیک خاص و شکل‌های پرورش‌یافته‌ی پرکتیس‌های کار و استراتژی‌های تنظیمی مرتبط با تعمیم تکنیک‌های فوردیستی‌اش به وجود آورد. این پرورش/توسعه، به بهترین شکل آنچه را که گرامشی «انقلاب انفعالی» می‌نامد ابراز می‌کند، عبارتی که باید در تقابل شدید با خوانش‌های فرهنگ‌گرایانه از گرامشی قرار بگیرد. فوردیسم شرایطی را برای انواع نقش و مداخله‌ی دولتی، در کنار شکل‌های دیگر تنظیم اجتماعی خلق کرده است و متقابلن، پیشرفت خودش را نیز به واسطه‌ی این شرایط تسهیل کرده است. گسترش فوردیسم، پرکتیس‌ها، شرایط و مدیریت کاری تنظیم‌شده‌تر، ساختارهای مزدی جدید، تولید انبوه و مصرف انبوه را به همراه داشت. اگر از منظری اجتماعی بنگریم، فوردیسم بخشی از مجموعه‌ی گسترده‌تری از روابط بود که به تامین یک دوره‌ی انسجام/چسبندگی نسبی کمک کرد. این شامل سیاست‌های دولتی ملی‌سازی، اشتغال کامل، خدمات تامین اجتماعی، دستمزدهای بالاتر بر مبنای چانه‌زنی جمعی، توسعه‌ی سیاست‌های مداخله‌گرانه و طیفی از ایدئولوژی‌های مشروعیت‌ساز – کینزگرایی، رفاه‌گرایی، کورپوراتیسم/رسته‌باوری – می‌شود. در نتیجه ما نه فقط از سازماندهی تولید بلکه از سازماندهی جامعه به سان یک کل حرف می‌زنیم. این انسجام پساجنگ خود نیز به مجموعه‌ای از اتحادهای اجتماعی پساجنگ گره می‌خورد. انباشت، تنظیم و هژمونی، جدایی‌ناپذیرند.

¹ Emergence

بی‌شک همان طور که اوپن مارکسیست‌ها یا مارکسیست‌های غیرجزمی نشان می‌دهند، دوره‌ی پساجنگ را نمی‌توان صرفن بر حسب توسعه‌ی شکل‌های جدید تنظیم و انباشت فهمید، بلکه باید آن را در نسبت با پویایی‌های مبارزه فهمید که شکل خاص توافق پساجنگ^۱ را به وجود می‌آورد. اگر بخواهیم این را به زبان رئالیستی انتقادی بیان کنیم، شرایط برای بازتولید ساختارهای اجتماعی اساسی و سازوکارهای مولد می‌بایست در کانتکست مبارزات هژمونیک تجدیدشده بر سر حفظ/دگرگون‌سازی تامین می‌شد. و این در حک کردن فیکس هژمونیک در کل ساختاریافته‌ی انضمامی‌ای که عامل‌ها در حین فعالیت بازتولیدگشان با آن مواجه می‌شدند بازتاب یافت – کل ساختاریافته‌ای که به کارکردهای دولتی‌ای مانند سلامت و آموزش، احزاب سیاسی، شرکت‌ها و ... مرتبط بود.

تغییرات پساجنگ محصول مبارزه‌ی طبقاتی بودند که طبقه‌ی حاکم به موجب آن مجبور شد تا امتیازهای بیشتری به طبقه‌ی کارگر واگذار کند. همزمان، ساخت یک بلوک هژمونیک جدید بر پیوند زدن این امتیازها به یک ادغام/یکپارچگی بیشتر مبتنی شد. این بلوک در دو سطح عمل می‌کرد. در عام‌ترین سطح، لایه‌مندی مبنایی طبقه‌ی کارگر، یکپارچگی لایه‌های معینی – کارگران ماهر مرفه‌تر که به اریستوکراسی کارگری تعلق داشتند – را منظور می‌کند که به واسطه‌ی واگذاری‌های محدود، امتیازهایی کسب کرده بودند و به نوعی احساس قدرت‌یافتگی و مشارکت اقتصادی پیدا کردند. اما یک نقش انحصاری‌تر نیز برای بوروکراسی کارگری در نظر گرفته شد که اجازه یافته بود نقشی فرعی را درون بلوک حاکم جدید بازی کند. این نشان‌دهنده‌ی یک لایه‌ی عمیق‌تر دیگر فیکس/ترمیم اجتماعی^۲ است؛ لایه‌ی سیستم جهانی و نقش امپریالیسم. می‌توانیم به شیوه‌ای رتروداکتیو از تحلیل نهادها و سیاست‌ها خاص دوران پساجنگ به اتحادهای هژمونیک ضروری‌ای [به عقب/عمق] برویم که مبنای توسعه‌ی پساجنگ به شمار می‌روند. این اتحادهای هژمونیک نیز خود بازتاب نیاز به تضمین اجتماعی شرایط لازم برای انباشت سرمایه است. مشخصه‌ی ملی خاص هژمونی و سطح مصالحه‌ی طبقاتی درگیر در این فرایند نیز باید در کانتکست گسترده‌تر سیستم امپریالیستی گنجانده شود.

به همین ترتیب، بحران سامان/نظم پساجنگ را باید در رابطه با ویژگی‌های اساسی سیستم سرمایه‌دارانه مانند تولید مازاد و گرایش نزولی نرخ سود فهمید. با این حال، شکل خاص این بحرانها را باید در رابطه با شکل‌های تنظیم و بلوک هژمونیک فهمید که می‌کوشیدند تا گرایش‌های اصلی سیستم سرمایه‌دارانه را متوقف کنند. مکمل این، بحران هژمونی است که بازتولید ساختارهای اجتماعی اصلی را متاثر می‌سازد. به زبان رئالیستی انتقادی، این بحران بیانگر شکستی در کارکردهای آن ویژگی‌های اجتماعی به شمار می‌رفت که به منظور برهم‌کنش با سازوکارهای مولد اصلی طراحی شده بودند، این بحران همچنین بیانگر شکست در مقابله با گرایش‌های ساختاری اصلی این سیستم بود. مشخصه‌ی «باز» جامعه که امکان مداخلات و عمل‌های متقابل را فراهم می‌کند این واقعیت را برطرف نمی‌کند که تضادهای ذاتی‌ای درون سرمایه‌داری وجود دارند که آماده‌ی پدیدارشدن اند.

به همین شکل، در حالی که مدل فعالیت اجتماعی دگرگون‌ساز به این فکت اشاره می‌کند که می‌توان در فرایندهای بازتولید اجتماعی مداخله کرد، این مداخله در هر حال در سطحی محدود رخ می‌دهد – به واسطه‌ی برهم‌کنش‌هایی با پرکتیسی‌ها یا کل‌های ساختاریافته‌ی خاص و نه ساختارهای عمیق‌تر – و در نتیجه نمی‌تواند کل فرایند را کنترل کند. ساختارهای اجتماعی و سازوکارهای مولد مهم را باید دارای قدرت‌ها و الزاماتی فراتر از تأثیر مداخلات عامل‌ها/ایجنت‌های اجتماعی دانست. و اگر چه این کنش‌ها ممکن است نیت‌هایی داشته باشند اما معمولن پیامدهای ناخواسته‌ی وسیع‌تری به دنبال دارند. حتا در یک وضعیت دگرگون‌شونده این احتمال وجود دارد. یک مثال روشن می‌تواند رویدادهای اروپای شرقی باشد جایی که بسیاری از کارگران برداشتی نسبت متوقی از مبارزه بر ضد استالینسم همچون یک مبارزه‌ی سیاسی یا دموکراتیک داشتند اما پیامدهای کنش‌های آن‌ها بسیار چشمگیرتر بود که به تغییرات ساختاری واپس‌گرایانه‌ای انجامید که احیای سرمایه‌داری را موجب شد (همراه با جابجایی سریع بخش‌هایی از بوروکراسی به منظور هژمونیک کردن دوباره‌ی این نیروها حول این پروژه‌ی احیایگراانه).

یک تضاد عمده زمانی بروز می‌کند که نیازمندی کارکردی‌تر دولت برای کمک به تامین شرایط انباشت سرمایه در تعارض با استراتژی‌هایی قرار می‌گیرد که بر منافع طبقاتی خاصی مبتنی اند، یا در تعارض با بنیان‌های اتحادهای هژمونیک خاصی قرار می‌گیرد (شاهدش بحران توری‌ها/محافظه‌کاران در سرتاسر اروپا است). سازگاری این دو نقش بی‌تردید تضمین‌شده نیست.

¹ post-war settlement

² social-fix

پیشرفت‌های اخیر، بحران هژمونی را هم در سطح دولت و هم در سطح بین‌المللی که حول امپریالیسم ایالات متحد متمرکز است آشکار کرده اند. به این ترتیب با تعارض‌هایی بین پروژه‌های هژمونیک، شکل‌های تنظیم، و سازوکارهای اقتصادی مواجهیم.

در دوران تاجر، دولتی بریتانیا تلاش کرد تا یک جو اقتصادی جدید را در ارتباط با تغییرات در سطح تولید – پرکتیس‌های کار، ترکیب کار، منعطف‌سازی، حاشیه‌ای کردن، نابودکردن اتحادیه‌ها، و ... – به وجود بیاورد. این‌ها به واسطه‌ی شکلی تغییر یافته از مداخله‌ی دولتی هماهنگ شدند، شکلی از مداخله که در محقق کردن این تغییرات مصر بود، مداخله‌ای مبتنی بر گشودن اقتصاد، خصوصی کردن بخش‌های عمده، تاختن به اتحادیه‌های کارگری، ایجاد اقتصاد کار ارزان، و کاهش هزینه‌های عمومی.

عجیب اینکه، چنین اقداماتی دقیقن در راستای پروژه‌ای بودند حول یک هژمونی جدید در مقیاس اروپا – پروژه‌ای که هواداران تاجریسم شدید مخالفش بودند. در نهایت تعارضی جدی آمده‌ی بروز بود. لایه‌مندی ساختارها، عامل‌ها و منافع‌شان، مجموعه‌هایی از تضاد را خلق کرده است، به ویژه در کانون خود حزب توری. فرایندهای دگرگون‌سازی، پیامدهای نوپیدی دارند، نه فقط برای ساختارها، بلکه برای خود عامل‌ها نیز.

فرایندهایی که در سرتاسر اروپا در جریانند محصول برهم‌کنش‌های پیچیده‌ی لایه‌های متفاوت فورماسیون اجتماعی اند. در یک سطح، تضادهای عام سرمایه، در سطحی دیگر، بازسازماندهی روابط تولید پایه و بازجهت‌دهی سرمایه، و باز در سطحی دیگر، منافع خاص گروه‌های هژمونیک و تعارض‌های بین اهداف سیاسی و اقتصادی، که خود نشان‌دهنده‌ی درماندگی و شکست شکل‌های خاص تنظیم ملی-دولتی و تلاش برای بازسازماندهی تنظیم در سطحی وسیع‌تر یعنی کل اروپا به اتکای یک هژمونی سیاسی اروپایی جدید است.

نتیجه‌گیری

بر خلاف اصولی که در این مقاله ترسیم کردیم خواهد بود اگر مدعی شویم که یک شکل به ویژه رئالیستی انتقادی از تحلیل اجتماعی، یک جامعه‌شناسی رئالیستی انتقادی یا یک اقتصاد رئالیستی انتقادی وجود دارد. بر عکس، ما استدلال کرده‌ایم که این مارکسیسم است که تحلیل علمی اجتماعی را در اختیار می‌گذارد و نقش رئالیسم انتقادی، عمل به عنوان یک پشتیبان فلسفی است که کارش روشن کردن و وضوح بخشیدن به ابعاد مفهومی کار مارکسیسم است.

با این حال این بدان معنی نیست که رئالیسم انتقادی هیچ چیزی برای گفتن درباره‌ی تحلیل جاری ندارد. رئالیسم انتقادی در فراهم کردن راهنمایی مفهومی برای تحلیل اجتماعی، مجبور است موضعی هستی‌شناختی بگیرد. این نظریه‌ها درباره‌ی جهان واقعی چه می‌گویند؟ هستی‌شناسی ضمنی تحلیل‌های‌شان چیست؟ رئالیسم انتقادی برای مثال در ارزیابی اقتصاد کلاسیک یا مارکسیسم تحلیلی می‌تواند نشان دهد که چگونه تحلیل‌های آن‌ها یک هستی‌شناسی مسطح را که بر یک فردگرایی روش‌شناختی، روابط اتمیستی و یک جامعه‌ی غیرلایه‌مند (طبیعتن مفروض^۱) مبتنی است پیش‌فرض دارد.

تحلیل اقتصادی به این ترتیب باید بتواند ساختاربندی و لایه‌بندی جهان اجتماعی و فرایند درگیر در بازتولید و/یا حفظ/دگرگون‌سازی آن را ابراز کند. رئالیسم انتقادی به واسطه‌ی تأکیدش بر مدل فعالیت اجتماعی دگرگون‌ساز، این واقعیت را نشان می‌دهد که لازم است در فرایندهای ساختاری مداخله کرد، نگاهی که در نتیجه نقشی کلیدی به مفهوم هژمونی اعطا می‌کند.

ضرورت هژمونی، که به واسطه‌ی پروژه‌های سیاسی مشخص، شکل‌های تنظیم و استراتژی‌های دولتی ابراز می‌شود، به برداشت ما از مدل فعالیت اجتماعی دگرگون‌ساز و مشخصه‌ی گشوده، پیچیده و متضاد جهان اجتماعی مرتبط است. آنچه از این ضرورت سربرمی‌آورد امکان پروژه‌های مشخص فراکسیون‌های طبقاتی متفاوت و کوشش‌های هژمونی، به واسطه‌ی دولت، به منظور یکی کردن آن منافع است. رئالیسم انتقادی با اشاره به مجموعه‌های پیچیده و گوناگون روابط، ساختارها، پرکتیس‌ها و سازوکارهای مولد، توجه ما را به دولت جلب می‌کند. بر اساس پیچیدگی ساختار اجتماعی، این دولت است که در بهترین موقعیت برای انجام یک مداخله‌ی موثر قرار دارد. این بی‌تردید در ارزیابی امکان استراتژی‌های دگرگون‌سازی که نه فقط به

^۱ naturally given

مداخله در این فرایندهای ساختاری پیچیده، بلکه به سازماندهی عامل‌های اجتماعی‌ای که به شیوه‌ای پیچیده لایه‌بندی شده اند نیاز دارد نیز مصداق دارد.

یک روش رئالیستی انتقادی به این ترتیب تسهیل‌گر تحلیلی از یک کل اجتماعی پیچیده و متضاد و ساختارها و سازوکارهای متفاوتش است. تسلط امر اقتصادی درون این کل، نیروی محرک انباشت سرمایه را در آن برجسته می‌کند. اما این نیرو را نمی‌توان از کل جدا کرد و در نتیجه باید آن را همچون نیرویی میانجی‌گری‌شده به واسطه‌ی مجموعه‌ی گوناگونی از روابط اجتماعی نگریست.

با آغاز از مفهوم کل‌های اجتماعی^۱ این امکان وجود دارد که بتوان روابط همبسته‌ی بین سازوکارهای مولد، ساختارهای اجتماعی، استراتژی‌های دولت و پروژه‌های هژمونیک را تحلیل کرد. هر یک از این‌ها پویایی‌ها و قدرت‌های نوپدید/برآیند خاص خودشان را دارند. منافع گروه هژمونیک حاکم را در نتیجه نمی‌توان به نیازهای سرمایه فروکاست. با این حال منافع این گروه حاکم، اگر قرار باشد به واسطه‌ی نظم اجتماعی حفظ شوند، باید تا حدی پاسخگوی نیازهای عام سرمایه باشند. در نتیجه این لایه‌های متفاوت، کمابیش همیشه به درجات مختلف، به همدیگر وابسته اند همچنان که همدیگر را پیش‌فرض می‌گیرند و تعیین می‌کنند.

یک سازوکار مولد خاص ممکن است از برخی ساختارها پشتیبانی کند. یک ساختار خاص ممکن است به برخی سازوکارها مرتبط باشد. یک پروژه‌ی هژمونیک ممکن است بر برخی از این پویایی‌ها مبتنی باشد و بر برخی دیگر از این پویایی‌ها نه. این روابط لایه‌مند و تعارض‌های بین آن‌ها اهمیتی بنیادی دارند. افزون بر این، روابط پیچیده‌ای وجود دارند بین ساختارها و استراتژی‌های ملی و بین‌المللی.

رئالیسم انتقادی همچنین بر لایه‌مندی پیچیده‌ی عاملیت و برهم‌کنش‌هایش دلالت دارد. همان‌طور که گفتیم، عاملیت نه تنها لایه‌مند است (فراکسیون‌های طبقاتی و ...) بلکه روابطش با ساختارهای اجتماعی نیز به نحوی پیچیده میانجی‌گری می‌شود. بازتولید اجتماعی ساختارهای اجتماعی پایه و سازوکارهای مولد عمدتاً کاری ناآگاهانه است، و برهم‌کنش‌های آگاهانه‌ی ما با موجودیت‌های انضمامی‌تری است که اندرو گلیز کل‌های ساختاریافته می‌نامدشان. در حالی که یک ساختار، مجموعه‌ی عمیق‌تری از روابط است، یک کل ساختاریافته^۲ آن چیزی است که ساختار می‌یابد و نه خود ساختار. یک نهاد اقتصادی خاص می‌تواند یک کل ساختاریافته باشد اما یک سازوکار اقتصادی می‌تواند یک ساختار باشد. در نتیجه اگر چه ما بر یک کل ساختاریافته تأثیر می‌گذاریم اما همچنین می‌توانیم ساختارهای ژرف‌تری را نیز که این کل ساختاریافته بخشی از آن است متأثر سازیم و تغییر دهیم. در خصوص متمایزکردن ساختارها و پرکتیس‌ها و نیز تأکید رئالیسم انتقادی بر بررسی موقعیت‌مندی^۳ اجتماعی پرکتیس‌های انسانی نیز چنین است. ما به این ترتیب می‌توانیم رفته‌رفته تصویری از میانجی‌گری‌های پیچیده‌ای به دست بیاوریم که عاملیت به واسطه‌ی آن‌ها رخ می‌دهد.

مدل فعالیت اجتماعی دگرگون‌ساز چارچوبی را برای ما فراهم می‌کند تا بتوانیم فعالیت‌های عامل‌های اجتماعی و امکان‌هایی را بفهمیم که این عامل‌ها برای تأثیرگذاری بر و دگرگون‌کردن ساختارهای اجتماعی در اختیار دارند. اما بنابر درهم‌تنیدگی این روابط، لایه‌مندی جامعه و دشواری پیش روی تغییردادن کل مجموعه‌ی روابط، تسخیر قدرت دولتی به مهم‌ترین وظیفه تبدیل می‌شود. به جای پروراندن یک مدل ناهمگن از دگرگونی، منطق دیدگاه رئالیستی انتقادی بر مرکزیت طبقه‌ی کارگر دلالت دارد. این ممکن است از سوی نظریه‌پردازان رئالیستی انتقادی مختلفی رد شود، اما اگر رئالیسم انتقادی استدلال می‌کند که جهان اجتماعی متشکل از ساختارها و سازوکارهای مولد است، و اینکه این ساختارها و سازوکارها لایه‌مند و سلسله‌مراتبی اند، آنگاه وظیفه‌ی ما بررسی و ارزیابی این است که ساختارهای کلیدی کدامند و عامل‌های کلیدی درون این ساختارها چه اند؟ بدیهی است که تولیدکنندگان، عاملان کلیدی خواهند بود اگر بگوییم که روابط تولید، نقشی کلیدی در فهم جامعه دارند. بر این اساس، آشکارا ضرورت دارد تا لایه‌مندی این روابط و نیز لایه‌مندی/بندی عامل‌های‌شان را مطالعه کنیم. در واقع لایه‌مندی عامل‌ها و ساختارها هر دو، دلیلی است برای ملاحظات و بررسی‌های بیشتر. با تأکید بر دگرگون‌سازی ساختاری، و با تأکیدکردن

¹ social ensembles

² structuratum

³ situatedness

بر جهت/گیری و هدایت پروژه‌های هژمونیک، ضرورت می‌یابد تا به بررسی اهمیت رهبری و هدایت بپردازیم. برای رسیدن به این نتیجه که بنابر سرشت جامعه و عامل‌های درون آن، و بر اساس این فکت که فرایندهای تغییر مستلزم برهم‌کنش‌هایی با ساختارها، پرکتیس‌ها و سازوکارهای متعددی اند نیاز چندانی به اندیشه‌ورزی استعلایی/ترنسندنتال نداریم، فقط به واسطه‌ی نقش اصلی دولت، و شکل‌هایی از حزب انقلابی است که دگرگون‌سازی جامعه به سان یک کل می‌تواند رخ دهد.

منابع

- Archer, Margaret (1995) *Realist Social Theory: The Morphogenetic Approach*, Cambridge University Press.
- Bhaskar, Roy (1989a) *The Possibility of Naturalism*, Harvester Wheatsheaf, Hemel Hempstead.
- _____ (1989b) *Reclaiming Reality*, Verso, London.
- _____ (1993) *Dialectic*, Verso, London.
- _____ (1997) *A Realist Theory of Science*, Verso, London.
- Bonefeld, Werner (1987) 'Reformulation of State Theory', *Capital & Class* 33: 96. Reprinted in Bonefeld and Holloway (eds.) 1991.
- Bonefeld, Werner and John Holloway (eds.) (1991) *Post-Fordism and Social Form*, Macmillan, London.
- Bonefeld, Werner, Richard Gunn and Kosmas Psychopedis (1992a) *Open Marxism* vol.I, Pluto, London.
- _____ (1992b) *Open Marxism* vol.II, Pluto, London.
- Bonefeld, Werner, Richard Gunn, John Holloway and Kosmas Psychopedis (1995) *Open Marxism* vol.III, Pluto, London.
- Burnham, Peter (1990) *The Political Economy of Postwar Reconstruction*, Macmillan, London.
- Collier, Andrew (1991) 'The Materiality of Morals' in *Studia Spinozana* 7.
- _____ (1994) *Critical Realism*, Verso, London.
- Gramsci, Antonio (1971) *Selections from the Prison Notebooks*, Lawrence & Wishart, London.
- Gunn, Richard (1989) 'Marxism and Philosophy: A Critique of Critical Realism' *Capital & Class* 37: 87. Reprinted in Bonefeld, Gunn, Holloway and Psychopedis (1995).
- Holloway, John (1988) 'The Great Bear, Post-Fordism and Class Struggle: A comment on Bonefeld and Jessop' *Capital & Class* 36: 93. Reprinted in Bonefeld and Holloway (eds.), 1991.
- Jessop, Bob (1988) 'Regulation Theory, Post-Fordism and the State' *Capital & Class* 34, p.96. Reprinted in Bonefeld and Holloway (eds.), 1991.
- _____ (1990a) 'Regulation Theories in Retrospect and Prospect' *Economy and Society*, 19,2: 153.
- _____ (1990b) *State Theory. Putting the Capitalist State in its Place*, Polity, Cambridge.
- Kanth, Rajani (1992) 'Economics and Epistemology: A Realist Critique' *Capital & Class* 47: 93.
- Lovering, John (1989) Review of Reclaiming Reality in *Capital & Class* 39: 141.
- _____ (1990) 'Neither Fundamentalism nor "New Realism": A Critical Realist Perspective on Current Divisions in Social Theory' *Capital & Class* 42: 30.
- Magill, Kevin (1994) 'Against Critical Realism' *Capital & Class* 54: 113.
- Marx, Karl (1971) *Theories of Surplus Value*, part 3, Progress, Moscow.
- _____ (1973) *Gründrisse*, Penguin, Harmondsworth.

- _____ (1976) *Capital*, vol. I, Penguin, Harmondsworth.
- Morera, Esteve (1990) *Gramsci's Historicism*, Routledge, London.
- Sayer, Andrew (1992) *Method in Social Science: A Realist Approach*, Routledge, London.
- Sayer, Derek (1979) *Marx's Method*, Harvester, Hassocks.